

(دست‌های به‌هم پیوسته ۵)

لبخندی از لذت مبرّارزه

فراز پاکدل



بهمن یک هزار و چهارصد

قسمتی از شبکه تیم‌های مبارز و بسیار فعال یکی از استان‌ها ضربه سختی خورده بود. تعدادی دستگیر شده بودند و تعدادی هم بعد از ضربه راه‌شان را جدا کرده و منفعل شده بودند. خوشبختانه تیم مرکزیت شبکه توانسته بود به موقع جابجا شده و مخفی شود. ولی ارتباط‌های استان کاملاً از هم پاشیده شده بود. تنها کسی که با نحوه سازمان‌یابی شبکه کاملاً آشنا بود و تعدادی از افراد شبکه استان را می‌شناخت، زری بود. و حالا زحمات دوساله زری بر باد رفته بود. با اصرار زری برای بازسازی شبکه بعد از مدتی موافقت شد. با بررسی‌های به‌عمل آمده بیشترین حدس نفوذ جاسوس در رده میانی تشکیلات بود. هشدارها به زری داده شد و به‌شدت تأکید شد که بی‌گدار به آب نزنند و بسیار آرام و با احتیاط پیش‌برود. مهم‌ترین مسئله کشف نحوه ضربه خوردن و پیدا کردن جاسوس احتمالی بود. قرار شد چند روز آخرین احتمالات با زری بررسی و سپس به مأموریت برود.

زری بعد از آزاد شدن از زندان سه هفته از مهر و محبت مادر و برادر سیراب شد. مجید خیلی آرام‌تر و پخته‌تر شده بود و به‌قول معروف استخوان ترکانده بود و برای خودش مردی شده بود هیکل‌دار و قد بلند. هر چه بود سه سال بزرگتر شده بود و مسئولیت مادر را بر دوش داشت. روزها کار می‌کرد و شب‌ها به تحصیل‌اش ادامه می‌داد. گاه تا نیمه شب به مطالعه درس‌هایش مشغول بود و بعد از چهار-پنج ساعت خواب، سر کار می‌رفت. بعضی شب‌ها هم دیر می‌آمد و در منزل دوستان‌اش به مطالعه مشترک می‌پرداخت. بچه‌های فاطمه هم خیلی شیرین بودند و حسابی آن‌ها را سرگرم می‌کردند.

بعد از یک هفته بهادر از مأموریت آمد و با شوق زری را در آغوش گرفت. سه سال بود که دست‌های زری را در دست نگرفته بود. بلافاصله بعد از آزادی، توانسته بود به ملاقات زری در زندان برود. اوایل هر ماه به ملاقات می‌رفت و به تدریج فاصله‌ها بیشتر شد. به زری توضیح داده بود که به مأموریت‌های طولانی و ضروری می‌رود و زری درک کرده و گفته بود «نگران من نباش. ندیدنت سخت است ولی تحمل می‌کنم. وظایف مهم‌تر است.» حالا بهادر روبرویش بود. لاغرتر ولی با چشمان پرنفوذتر. زری از اوضاع پرسید و بهادر توضیح داده بود «بعد از اعتصابات بسیار گسترده این چند سال، کارگران بطور خودبخودی در بسیاری از کارخانه‌ها، گروه‌های هم‌فکر و مبارز تشکیل دادند. ما هم شروع به شناسایی، ارتباط و آموزش سیاسی و شیوه‌های مخفی‌کاری و مبارزه و ایجاد شبکه کردیم. شرایط، ضرورت مبارزه حرفه‌ای رو پیش روی ما گذاشت و ما دوره‌های آموزش سیاسی، شناسایی، و تکنیک‌های فنی مخفی‌کاری و سازمان‌دهی رو گذروندیم و حالا به‌طور حرفه‌ای فعالیت می‌کنیم. به شهرستان‌های مختلف سفر می‌کنیم و گاه تا شش‌ماه یا بیشتر می‌مونیم تا بتونیم هسته‌های اولیه رو شناسایی و سازمان بدیم. در هر مأموریت سعی می‌کنیم که جایی استخدام بشیم که بتونیم خرجمون رو در بیاریم تا تحمیلی بر نیروهای خودی نباشیم. با حداقل زندگی رو می‌گذرونیم. کار به کندی ولی با تلاش و پشتکار، صبورانه و با احتیاط پیش میره. عباس هم خیلی فعالیت می‌کنه ولی به خاطر داشتن سه تا بچه نمی‌تونست علیرغم میلش، خیلی حرفه‌ای فعالیت کنه. تو این مدت هم تقریباً با ما یک خانواده شدن و حسابی مواظب مامان مهری هستند. منم موتورم رو در اختیارش گذاشتم تا با کار پیک موتوری خرجش رو در بیاره.»

زری بلافاصله درخواست کرد که او هم شروع به فعالیت حرفه‌ای کند و آموزش‌های لازم را ببیند. بهادر گفت «بهتر نیست که یک مدتی استراحت کنی؟ باید انرژی از دست داده در این سه سال را جبران کنی و از نظر روحی تعادل و قدرت خودت

رو بدست بیابوری و بعد مبارزه را شروع کنی.» زری گفت «من در این سه سال فقط مشغول تقویت روحی و جسمی برای مبارزه بودم و کاملاً آماده هستم.» بهادر گفت «پس بذار من با رفقا موضوع رو مطرح کنم و بینم دوره‌های آموزشی جدید چه موقع شروع می‌شوند.» رفقا با خوشحالی و تبریک‌گوییان از خواسته زری استقبال کرده بودند. آوازه مقاومت زری در زندان پیچیده بود و رفقا خوشحال بودند که دوباره چنین نیروی مقاومی به آن‌ها می‌پیوندد. گزارش مقاومت و مبارزه زری در زندان به صورت جزوه درون تشکیلات پخش شد و باعث بالا رفتن روحیه اعضا شد. زری بعد از سه هفته دوره‌های لازم را شروع کرد و بعد از پایان دوره چند ماهه، برای آموزش عملی به همراه یک رفیق باتجربه به مرکز یکی از استان‌ها رفت ولی موفقیتی بدست نیامد. بعد از برگشت، زری درخواست کرد که مستقلاً دوباره به همان مأموریت برود و توانست رفقا را برای این کار قانع کند. بعد از دو سال تلاش موفق‌آمیز، توانسته یکی از کامل‌ترین و مبارزترین تیم‌ها را به‌وجود آورد. تقریباً هر شش ماه با بهادر هماهنگ می‌کرد که ضمن دیدار همدیگر، یکی دو روز با خانواده وقت بگذرانند. و حالا سه سال‌ونیم بعد از آزادی دوباره در اتوبوس به سمت محل تیم متلاشی شده در حرکت بود. رفقا را یکی‌یکی در نظر می‌آورد و امکان جاسوس بودن هر کدام را بررسی می‌کرد ولی راه به جایی نمی‌برد.

زری بعد از چندین ماه تلاش بی‌وقفه، بالاخره ارتباط بسیار محتاطانه‌ای با رفقای مورد اعتماد باقی مانده شبکه شروع به شکل گرفتن نمود. بعد از اتصال به تیم باقیمانده مرکزیت استان، ارتباط‌ها با مرکزیت و بازسازی شبکه سرعت گرفت. افراد جدیدی جذب شدند و فعالیت‌ها مجدداً آغاز شد. در تمام این مدت، تحقیق در مورد نحوه

ضربه خوردن ادامه داشت. خصوصیات افراد نیز زیر ذره بین زری قرار گرفته بود و با تجربه جمعی و غریزه خودش سعی می کرد افراد مختلف را از لحاظ رفتاری و روحی بررسی کند. جلسات زیادی را با مرکزیت و افراد قدیمی شبکه برگزار کرد. هیچ کدام از رفقا و حتی نفرات مرکزیت نمی توانستند حدس قاطعی در مورد نحوه لو رفتن و یا هویت جاسوس بزنند. مرکزیت بیشتر احتمال می داد که شاید یکی از دستگیرشدگان باشد که به ظاهر دستگیر و به زندان افتاده. زری که با نام مستعار میترا فعالیت می کرد متوجه شد که مدتی است تحت نظر قرار گرفته است. هم محل اقامت اش و هم در رفت و آمد تعقیب می شود. با زرنگی و با تغییر چهره محل اقامت اش را عوض کرد و از تماس با کلیه افراد به جز یک نفر از مرکزیت و دو نفر از افراد رده بالای شبکه خودداری کرد. ولی بعد از چند روز دوباره متوجه شد که تحت کنترل افراد جدیدی است. تغییر محل چند بار تکرار شد و هر بار نفرات جدیدی پیدا می شدند که او را تعقیب می کردند، و زری با درایت و تجربه آن ها را شناسایی می کرد. شروع به امتحان سه نفر رابط نمود. محل اقامت اش را دوباره مخفیانه تغییر داد و به نفر رهبری مرکزیت ارتباط گرفت و آدرس خود را به او داد و گفت با توجه به سازمان یافتن شبکه، کار او تمام است و در اولین فرصت شهر را ترک می کند. شب چراغ خواب اتاقش را روشن گذاشت. وسایلش را در ساک گذاشت و به پشت بام رفت. چند شب تا نیمه شب مراقب بود ولی اتفاقی نیفتاد. این بار یکی دیگر از رابطین را در جریان گذاشت. اصرار داشت که به کسی موضوع را نگوید چون خیلی زود قرار است محل را ترک کند و برای همیشه از استان بروود و باز هم روی پشت بام منتظر ماند.

نیمه شب سروصدای ماشین هایی که با چراغ خاموش به محل سرازیر شدند به گوش رسید. مأمورین اطلاعاتی به داخل خانه ریختند و مأمورین آگاهی محل را محاصره کردند. زری بلافاصله با نردبانی که قبلاً تهیه کرده بود پلی بین پشت بام

خودش و پشت‌بام همسایه که بیش از دو متر فاصله داشت ایجاد کرد. به پشت‌بام همسایه رفت و نردبان را برداشت و پشت دیواره کوتاه دور پشت‌بام همسایه مخفی کرد. درب ورود به پشت‌بام از پشت قفل بود. ناچار پشت خریا مخفی شد. مأمورین اطلاعات محل را محاصره کرده و یک نفر از روی دیوار به داخل حیاط پرید و در را برای بقیه باز کرد. مأمورین از پله‌ها بالا رفتند و با لگد درب اتاق را باز کردند، همه‌جا را گشتند ولی حتی یک برگه کاغذ هم پیدا نکردند. پشت‌بام را هم بررسی کردند و متوجه شدند با توجه به ارتفاع و فاصله‌ای که پشت‌بام‌های همسایه دارند امکان فرار متنفی است. به این نتیجه رسیدند که سوژه یا هنوز به منزل برنگشته و یا با توجه به مخفی‌شدن‌های پی‌درپی و قال گذاشتن مأمورین، احتمال می‌دادند که متوجه شده و زودتر در رفته است. تصمیم گرفتند که چند نفر در منزل بمانند تا اگر طرف به خانه آمد دستگیرش کنند و بقیه چه افراد اطلاعاتی و چه همکاران اداره آگاهی که به کمک آمده بودند محل را ترک کنند، تا سوژه متوجه نشود. سه نفر در اتاق زری ماندند و بقیه محل را ترک کردند. زری دو ساعت بالای پشت بام همسایه پشت خریا ماند و بعد دوباره نردبان را بین دو پشت‌بام گذاشت و آهسته از روی آن رد شد و وارد راه پله شد. صدای خرناس مأمورین خواب رفته از پشت در اتاق‌اش می‌آمد. کمی مکث کرد و آهسته از پله‌ها سرازیر شد و در حیاط را بی‌صدا باز کرد. در را روی هم گذاشت، با سرعت و بی‌صدا کوچه را ترک کرد. زری لباس مردانه پوشیده بود و کلاه به سر گذاشته بود که اگر او را دیدند نشناسند. چندین خیابان را با سرعت طی کرد و کم‌کم به محلی که از قبل هماهنگ کرده بود نزدیک شد. یک‌دفعه نور چراغ ماشین آگاهی که به‌طور اتفاقی از آن‌جا می‌گذشت بر روی او افتاد. به راه خود ادامه داد. یک نفر از پلیس آگاهی از ماشین پیاده شد و پشت سر او شروع به دویدن کرد. ماشین آگاهی هم از او سبقت گرفت و چند نفر پیاده شدند و راه‌اش را سد کردند. کوچه‌ای هم وجود نداشت که بتواند از محاصره فرار کند. برگشت و به سمت مخالف که فقط یک نفر تعقیب‌اش می‌کرد شروع به دویدن کرد. وقتی با او روبرو شد

سعی کرد از دستش فرار کند ولی او میج دستاش را محکم گرفت. زری با زانو محکم به میان پای او کوبید. او از درد فریادی کشید و همانطور که میج دست زری را محکم گرفته بود تا شد و بعد از چند لحظه بلند شد و مشت بسیار سنگینی را به گونه زری کوبید. زری از شدت درد گیج شد و به زمین افتاد. مأمور عصبانی فحش می داد و با لگد محکم به پهلوئی او می زد. از شدت درد هر گونه حرکتی از زری سلب شده بود. او را به داخل ماشین انداختند و به اداره مرکزی آگاهی بردند. در اداره همان شخص دوباره با فحش های رکیک به جان زری افتاد و با باتوم به سمتش حمله کرد که زری دستاش را حائل کرد. ضربه چنان بود که زری از درد فریادی کشید و به زمین افتاد. لگد بعدی به پهلویش، او را تقریباً بی هوش کرد. کلاه از سرش افتاد و متوجه شدند که او زن است. با توجه به مشخصات و عکسی که مأمورین اطلاعات همان شب به آنها نشان داده بودند متوجه شدند که او همان میترای معروف است. بلافاصله با فرمانده تماس گرفتند و او را در جریان گذاشتند. به آنها گفته شد «حیفه این مورد رو که با تلاش ما به دست آمده سهم اطلاعاتی ها کنیم. باید از این فرصت استفاده کنیم و توانایی مان رو نشان دهیم. صبح اول وقت ببریدش به مرکز آگاهی شهرستان استان مجاور تا مجبور نشیم تحویل اطلاعات اینجا بدهیم. فرمانده آنجا دوست منه. اگر هم متوجه شدند می گوئیم در حال فرار در جاده خارج از شهر دستگیرش کردیم. اونجا به حرف میاریمش تا کل ارتباطات سران شون را به دست بیاریم.» او را به بازداشتگاه موقت انداختند و صبح با یک سیلی محکم بیدارش کردند. دست بند به دستاش زدند و او را که از درد بی حس بود عقب ماشین انداختند و حرکت کردند. ظهر به آگاهی استان مجاور رسیدند. بلافاصله با افتخار به فرماندهی گزارش دادند و اجازه خواستند تا میتر را تخلیه اطلاعاتی کنند و سرنخ های اصلی را پیدا کنند. فرمانده از مسئولیت پذیری و شجاعت آنها تشکر کرد و گفت «دستور رسیده که بدون اینکه دستی به او بزنیم مورد را تحویل مأمورین امنیتی بدیم تا به تهران ببرند. مأموریت شما با موفقیت تمام شده و در پرونده شما درج خواهد شد. برید نهار

بخورید و برگردید.» یکی از مأمورین گفت «ولی قربان ما ...» فرمانده حرف او را قطع کرد و دوباره گفت «بین ما همیشه جاسوس اطلاعاتی بوده. همون‌ها گزارش دادند. دستور همون هست که گفتیم، مرخصید.»

۴

عصر دو نفر مأمور اطلاعاتی آمدند و زری را که از زور درد تقریباً فلج شده بود بر روی صندلی عقب انداختند و یک پتو روی او کشیدند. به او گفتند اگر می‌خواهی کاری به کارت نداشته باشیم زیر پتو بمان و به طرف تهران حرکت کردند. زری سرش را از زیر پتو بیرون آورد و آب خواست. بعد از پنج دقیقه یک بطری کوچک آب به او دادند. نتوانست در آن را باز کند. در بطری را برایش باز کردند و زری در حالی که دستش می‌لرزید کمی آب نوشید. مأمور نگاهی به او کرد و به رفیقش گفت «یارو را لت‌ویار کرده‌اند. اگر ما نرسیده بودیم چیزی ازش باقی نمی‌موند. شعورشان نمی‌رسد که اینا چه منبع اطلاعاتی و تبلیغی مهمی هستن.» زری نای بلند شدن نداشت. حتی اگر می‌توانست هم به او اجازه نمی‌دادند که از زیر پتو بیرون بیاید و یا بنشیند. دائم به رفقاییش فکر می‌کرد. آیا رهبر مرکزیت به موقع رفقا را از زیر ضرب خارج می‌کند؟ اصلاً تا حالا متوجه دستگیری من شده است؟ می‌ترسید تا متوجه شوند، دستگیری رفقا شروع شود. کاش به طریقی می‌توانست به آن‌ها خبر دهد. هوا تاریک شده بود. زری دائم درباره رفقا و اتفاقات پیش آمده فکر می‌کرد و لحظه‌به‌لحظه نگران‌تر می‌شد. حدود سه ساعت بود که زیر پتو دراز کشیده بود و فکرش بی‌امان کار می‌کرد. ناگهان زری با فریاد و فُحش یکی از مأمورین و بوق ممتد ماشین بی‌اختیار از جا پرید. ماشین در حال سبقت از یک اتوبوس بود و از روبه‌رو به فاصله نزدیک، یک کامیون که مرتب نوربالا می‌زد

می‌آمد. داخل ماشین با نور کامیون روشن و خاموش می‌شد. یک لحظه صورت خود را در آیینۀ جلوی ماشین دید. سمت چپِ گونه از ضربهٔ مشت سیاه شده بود. چشمانش گود رفته بود. به احتمال زیاد دست چپ و دنده‌اش در اثر ضربات شکسته بود و به شدت درد می‌کرد. راننده هرطور بود در آخرین لحظه به شکل وحشتناکی از اتوبوس سبقت گرفت، به طوری که اینبار چراغ نور بالا و بوق ممتد اتوبوس به صدا در آمد. زری که به سختی خود را نیم‌خیز کرده بود، نگاهی به عقب انداخت و دوباره دراز کشید و پتو را روی خودش کشید و دوباره هجوم افکار و نگرانی ذهنی برای رفقایش شروع شد. حدود بیست دقیقه بعد به یک رستوران بین‌راهی رسیدند و در پارکینگ در نقطهٔ دور از محل عبور مسافرین پارک کردند. نفر جلویی به راننده گفت «من میرم دستشویی بعد غذا می‌گیرم و میام تو ماشین می‌خوریم. تو چشم از این بَرندار.» راننده گفت «این که نمی‌تونه تکون بخوره. تو برو غذا بگیر و بیار. خیالت تخت باشه.» اتوبوس هم رسید و مسافرین پیاده شدند و به سمت رستوران به راه افتادند. هوا کاملاً تاریک بود و کسی توجهی به ماشین آن‌ها نمی‌کرد. بعد از چند دقیقه تلفن راننده زنگ زد و راننده اسم همسرش را در موبایل دید. از ماشین پیاده شد، عقب ماشین رفت و به صندوق عقب تکیه داد و مشغول صحبت شد. هنوز چیزی نگذشته بود که یک نفر از سمت راننده سوار شد و ماشین رو روشن کرد و با سرعت به راه افتاد. مأمور که به صندوق عقب تکیه داده بود بر روی زمین ولو شد. با سرعت بلند شد و فریاد ایست داد و چند تیر به سمت ماشین که در حال دور شدن بود شلیک کرد. همکارش و تعدادی از مسافرین و کارکنان از صدای تیراندازی بیرون آمدند. همکارش با سرعت به سمتش آمد و گفت «چی شده؟ احمق چرا تو این شرایط تیراندازی کردی؟ ماشین کوه؟» راننده گفت «یک لحظه بیرون اومدم هوا بخورم. چسبیده به ماشین بودم. نمی‌دونم این جونور با این حال و روزش چطور خودش رو پشت رُل رسوند و ماشین رو دزدید.» زری از حرکت ناگهانی ماشین و صدای تیراندازی گیج شد. بدون این که بلند شود از پشت سر به رانندهٔ جدید که گاهی در اثر نور ماشین‌های

جلویی کمی گوشهٔ صورت و پشت سرش مشخص می‌شد، نگاه کرد. راننده، هیچ کدام از دو نفر مأمورین نبود. کمی فکر کرد و به این نتیجه رسید که حتماً یک نفر ماشین را دزدیده است. نمی‌دانست خوشحال باشد یا ناراحت. آیا وقتی متوجه او شود با او چه کار می‌کند. او را می‌کشد یا به بیرون پرت می‌کند. با این حال و روز در هر دو صورت خواهد مرد. بهتر است سکوت کند. شاید متوجه او نشود و در یک فرصت که توقف کرد بتواند خود را نجات دهد. به هر حال این بهترین کاری بود که می‌توانست انجام دهد. ماشین با آخرین سرعت حرکت می‌کرد. جاده قدیمی بود و پُر از چاله و دست‌انداز. در دست‌اندازها زری به بالا و پائین پرت می‌شد و درد شدیدی در تمام بدنش می‌پیچید. پتو را گاز گرفته بود که صدای ناله‌اش بلند نشود و توجه راننده را جلب نکند. در یکی از چاله‌های بزرگ ماشین به شدت ضربه خورد و به بالا رفت و با شدت تمام به پایین آمد. زری از روی صندلی عقب به کف ماشین افتاد و دیگر نتوانست از درد جلوی فریادش را بگیرد.

راننده که همچنان نگاهش به جلو بود و گاهی از آینه به عقب جاده نگاه می‌کرد. با صدای دلسوزانه‌ای گفت «ببخشید عزیزم. مجبورم با آخرین سرعت حرکت کنم تا از دستشون فرار کنیم.» صدای گرم و محبت‌آمیز و آشنا به گوش زری رسید. کمی دلگرم شد و هرطور بود دوباره خودش را به روی صندلی کشاند و با تحمل درد نشست و پرسید «شما کی هستید؟!». راننده به عقب نگاه کرد و گفت «منم عزیزم، بهادر!» لرزشی بدن زری را در بر گرفت. سرش را از بین دو صندلی جلو به شانهٔ بهادر تکیه داد و شروع به گریه کرد. بهادر حال‌اش را درک می‌کرد. مرتب می‌گفت «تموم شد عزیزم. تموم شد عزیزم.» زری ناگهان به خودش آمد و از بهادر گوشی موبایل را خواست. بعد تلفن زد و به طرف گفت «حدس‌م درست بود. همه با او قهر کنند و حسابی همه جا آبرویش را ببرند. از دیروز تا حالا کسی مرخصی رفته؟ خوب! خیالم راحت شد. من شانس‌ی از زخم زبونش در رفتم. فعلاً خدا حافظ.» نفسی به راحتی کشید و گوشی را

قطع کرد. بهادر متوقف شد. گوشی را گرفت و بیرون برد و با سنگ گوشی را خورد کرد و به بیابان پرت کرد و سریع برگشت و به راه ادامه داد. به زری گفت «عزیزم حالا شرایط حساسه. محکم بشین تا بتونیم حسابی ازشون فاصله بگیریم و بعد یک فکری بکنیم.» زری گفت «تواز کجا پیدات شد؟ منو چطور پیدا کردی؟» بهادر پاسخ داد «من مأموریتیم تموم شده بود و برای گزارش و انتقال ارتباطها و گرفتن مأموریت جدید با اتوبوس به تهران می‌رفتم. موقعی که ماشین‌تون داشت از کنار ما با بوق و سرو صدا سبقت می‌گرفت من که پشت سر راننده نشسته بودم با نور ماشین جلویی دستبندت که برق زد، توجهم رو جلب کرد. کنجکاو شدم. از اتوبوس ما که سبقت گرفتین نور ماشین ما داخل ماشین شما رو روشن کرده بود. وقتی برگشتی که دراز بکشی صورتت رو دیدم و شناختمت و فهمیدم اوضاع از چه قرار هست. دیگه دل تو دلم نبود تا اینکه ماشین‌تون رو توی پارکینگ دیدم. ساکم رو برداشتم و پیاده شدم. یک سنگ بزرگ برداشتم و توی تاریکی به سمت ماشین اومدم. نمی‌دونستم چه کار می‌تونم بکنم. متوجه شدم که راننده تنهاست. تصمیم گرفتم که با سنگ به سرش بکوبم که یک دفعه از ماشین پیاده شد و بدون این‌که در رو ببندد پیاده شد و رفت عقب ماشین. منم از فرصت استفاده کردم و ماشین رو دزدیدم. حالا هم پیش هم هستیم.» در همین موقع به یک اتوبوس رسیدند و سبقت گرفتند. یک دفعه جرقه‌ای در ذهن بهادر زده شد. می‌دانست که شماره و مشخصات ماشین را به تمام پاسگاه‌های مسیر داده‌اند. به سرعتش افزود و به زری گفت «سعی کن محکم بشینی و دست‌اندازها رو تحمل کنی.» بعد از یک ساعت چراغ‌های رستورانی در یک گردنه از دور پیدا شد. سر یک پیچ رو به دره نگه داشت و پیاده شد و به زری هم کمک کرد که پیاده شود. پتو را دور زری پیچید و گفت «عقب بایست.» ماشین را به سمت دره کمی به پیش برد و درحالت سرازیری نگه داشت، ماشین را دنده خلاص گذاشت، ترمز دستی را کشید، چراغ‌ها را خاموش کرد، با شال گردنش اثر انگشت‌های خودش را از روی فرمان و دستگیره‌ها پاک کرد و پیاده شد. ترمز دستی را

خواهاند و به سرعت خودش را عقب کشید. ماشین در سرازیری به سمت پایین رفت و بعد از ده-پانزده متر به تخته سنگی برخورد کرد و متوقف شد. ماشین دیگر از جاده پیدا نبود، حتی با نور چراغ‌های ماشین‌های رهگذر. به سراغ زری آمد و پرسید «وضعیت چگونه؟ می‌توننی راه بری؟» زری به سختی جواب داد «فکر می‌کنم دست چپم و چند تا از دنده‌هام شکسته. ولی سعی خودم را می‌کنم.» بهادر زیر لب چند فحش آبدار نثار اون پیشرف‌هایی که این بلا را سر زری آورده بودن کرد و زیر بغل زری را گرفت و گفت «میدونم درد داری ولی باید طاقت بیاری. باید خودمونو زودتر به اون رستوران برسونیم، قبل از اینکه اتوبوس برسه.» کمی که راه رفتند زری نتوانست طاقت بیاورد. بهادر او را بغل کرد و راه افتاد. علی‌رغم سربالایی بودن قسمتی از راه و خستگی ناشی از وزن زری، به هر مشقتی بود، نفس نفس زنان به رستوران رسیدند. و زری را سرپا کرد. از مغازه کنار رستوران دو تا آب میوه و کیک خرید و پیش زری برگشت. زری گفت «با اینکه از دیروز تا حالا چیزی نخوردم ولی الان میل ندارم.» زری تازه توانست یک نگاه درست به بهادر بکند و گفت «تو هم که درب و داغونی.» بهادر گفت «چیزی نیست هفته قبل یک کمی کتک خوردم.» اتوبوس هم از دور پیدا شد. زری را پشت یک ماشین مخفی کرد و خودش جلوی اتوبوس را گرفت. مسافرها را از نظر گذراند و بعد به شاگرد راننده گفت «زنم مریضه. ما رو تا اولین شهر برسون.» شاگرد مبلغ را گفت و بهادر موافقت کرد و سریع رفت و زری را آورد و عقب اتوبوس روی صندلی نشستند. زری پتو را طوری دور خودش پیچیده بود که دستبندش پیدا نباشد. بهادر بلند شد و از شیشه عقب اتوبوس نگاهی به جاده کرد. خبری نبود. سر جایش نشست و هر دو سرشان را تکیه داده و چشمان‌شان را بستند. تازه چشم بهادر گرم شده بود که یک نفر دست او را تکان داد. بهادر چشمانش را باز کرد و دید پیرمرد صندلی کناری دارد دستش را تکان می‌دهد. بهادر نگاهش کرد و با تعجب پرسید «چی؟» پیرمرد گفت «چشه؟» بهادر کلافه از مزاحمت، پرسید «کی چشه؟» پیرمرد گفت «عیالت، مگه به شاگرد نگفتی مریضه؟»

بهادر گفت «به شما چه؟» و چشمانش را بست. پیرمرد دوباره دست او را تکان داد و گفت «آخه من واردم.» بهادر که نمی‌دانست چطور از شر پیرمرد خلاص شود گفت «پروستاتش چرک کرده.» زری پکی آهسته زد زیر خنده. پیرمرد پرسید «دقیقاً کجاشه؟» بهادر چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت «پشت گوشش هست.» زری پتو را روی سرش کشید و از خنده شروع به لرزیدن کرد. به بهادر گفت «منو نخندون. دنده‌هام درد می‌گیره.» بهادر گفت «چه کار کنم؟ ول نمی‌کنه.» پیرمرد دوباره پرسید «دقیقاً کجاشه؟» بهادر گفت «گفتم که پشت گوششه.» زری دوباره شروع به لرزیدن کرد. پیرمرد پرسید «کدوم گوشش؟» بهادر با التماس گفت «مگه برای تو فرقی می‌کنه.» پیرمرد امرانه تکرار کرد «جواب منو بده.» بهادر تسلیم شد و گفت «گوش چپ.» پیرمرد گفت «معلومه دیر کردی و زده به صورتش و سیاه کرده. شانس آوردی، چون پلوسنات گوش وقتی چرک کنه میزنه به مغز. مغز سمت چپم مهم نیست. بیشترش مربوط به کارهای زشت و بده. ولی مغز سمت راست مربوط به ایمان و اخلاق و سواد هست. ما یک نفر آشنا داشتیم دین و ایمانش رو از دست داد و کفر می‌گفت و به حکومت فحش می‌داد و آخرش هم زندان افتاد. می‌گفتن پلوسنات گوش راستش چرک کرده و زده به مغزش. دکتر که بردیش بگو حتماً یک نگاهی هم به گوش راستش بندازه.» بهادر گفت «چشم. حالا اجازه می‌دید به کمی استراحت کنیم.» روی برگرداند و چشمانش را بست. زری همچنان مشغول لرزیدن و خندیدن بود و برای این که صدایش بلند نشود پتو را گاز گرفته بود. از خنده و درد اشک از چشماش سرازیر شده بود. پیرمرد با عصبانیت و بلند گفت «جوون‌های امروزه قدر تجربه‌های ما رو نمی‌دونن. تشکر هم بلد نیستن و ساکت شد.» نزدیک صبح به ترمینال شهر بین راهی رسیدند. بهادر بلند شد و به زری کمک کرد تا پیاده شوند. پیرمرد دست بهادر را گرفت و گفت «یادت نره. پلوسنات گوش راستش رو هم نشون بده.» بهادر گفت «چشم. حتما نشون می‌دم. ممنون از راهنمایی تون. خداحافظ.» پیرمرد گفت «آفرین. معلومه دیشب خیلی خسته بودی. جوون‌های

امروزه خیلی حرف گوش کن هستن. خدا به همراهت.» بهادر برای اطمینان و رد گم کردن دوتا بلیط در جهت عمود بر مسیرشان گرفت و بعد از رسیدن به مرکز استان مجاور، دوباره بلیط تهیه کرد و به سمت تهران حرکت کردند. تازه غروب شده بود که به تهران رسیدند.

چون بار نداشتند به راحتی قبل از ترمینال پیاده شدند. می دانستند که ترمینال یکی از مراکزی هست که همیشه تحت کنترل قرار دارد. نمی دانستند چه کار کنند. چندین ماه بود که از تهران دور بودند و وضعیت رفقا را هم نمی دانستند و با وضع زری هم نمی توانستند ریسک کنند. به یک قهوه خانه رسیدند. چای گرم و شیرین مقداری انرژی شان را برگرداند. هر دو گرسنه بودند و سفارش املت دادند. در حال شام خوردن فکر بهادر به هزار جا می رفت. نمی دانست با این وضع زری چه کند. زری هم در فکر بود که چه طور امشب را بگذرانند. میز روبرو چند جوان نشسته بودن و شام می خوردند. ضمن شام آهسته با هم صحبت می کردند. نفری که پشت اش به آن ها بود برگشت و از همان جا سفارش چای داد. بهادر یک دفعه سعید را شناخت. آهسته سعید را صدا زد. ولی سعید توجهی نکرد. حتماً سعید هم یکی از اسم های مستعار گذرا بود. به نفر روبروی سعید علامت داد که با سعید کار دارد. سعید برگشت. قیافه بهادر آشنا بود ولی یادش نمی آمد او را کجا و در چه رابطه ای دیده. بهادر سلام کرد و درخواست کرد که به سر میز آن ها بیاید. سعید آمد و گفت «ما کجا همدیگر رو دیدیم؟ قیافت آشناست.» بهادر گفت «بیمارستان همدیگر رو دیدیم.» یک دفعه تمام خاطرات برای سعید زنده شد. بلند شد و بهادر را بغل کرد و گفت «آره یادم اومد. تو روز اول منو دیدی و رفقا رو خبر کردی.» بعد به زری کرد و گفت «خانم پرستار شجاع ما چطوره؟ خیلی خوشحال شدم دوستان قهرمانم رو دوباره دیدم. چشمتون چی شده؟» بهادر به سعید گفت «من نمیدونم که در یک راه و هم راستا هستیم یا نه؟ ولی به کمکت خیلی نیاز داریم.» و خیلی سریع و

مختصر اوضاع خودشون را برای سعید تشریح کرد و گفت «الان دست و دنده زری شکسته و اولین اولویت مون سلامتی زری هست. در ضمن نه پول داریم و نه دکتر آشنایی و نه جایی برای موندن.» سعید گفت «مطمئن باش که هم‌راستا و هم‌دلیم. من با تمام وجود در خدمتتون هستم رفقای عزیز. یک لحظه صبر کنید.» بلند شد و به سر میز رفقایش رفت. جیب همه را خالی کرد و کلید ماشین دوستش را گرفت و به بهادر گفت «راه بیفتیم.» سعید اول از همه آن‌ها را به پیش یک کلیدساز آشنا برد و از سر دست‌بند خلاص کرد. بعد به یکی از دوستان‌اش که دکتر رادیولوژیست آشنا داشت، تماس گرفت و همان شب عکس دست و دنده زری را گرفت. سعید سپس آن‌ها را پیش دوست پزشک‌اش برد. دکتر یک مسکن قوی به زری تزریق کرد، دست او را گچ گرفت و دنده‌اش را باند پیچی کرد. آخر سر در نیمه شب سعید آن‌ها را به خانه یکی از دوستانش برد که با سوپ غلیظ داغ منتظرشان بودند. گفت «این‌ها عزیزترین رفقا و قهرمانان من هستند. حسابی مراقبشان باشید تا سر پا شوند.» مقداری پول به بهادر داد و گفت «هرچی لازم داشتی بی‌تعارف بگو تا برایت فراهم کنم.» بهادر که خیالش از زری راحت شده بود سعید را بغل کرد و گفت «خیلی متشکرم. رفاقت را در حق‌مون تموم کردی.» اصلاً انتظار نداشت که تمام مشکلات‌شون به این خوبی حل شود. آن شب بعد از چند شبانه‌روز پُرتلاطم راحت خوابیدند.

۵

بهادر به زری گفت «جلسه انتقال تجربیات و گزارش‌های رفقا و بحث آزاد از پس‌فردا شروع می‌شه. من و تو هم به این جلسه دعوت شدیم. شرکت توی جلسه به صورت شبانه‌روزی برای حداقل پنج روز هست. برای این‌که جلب توجه نشه، تو مدت

برگزاری کسی از ساختمان خارج نمی‌شده. هادی و چند رفیق دیگر با اطلاع من خیلی از اومدنت استقبال کردند و منتظرند که تو هم تجربیاتت رو در اختیار رفقا بگذاری و هم با شرکت در بحث‌ها تبادل نظرها رو پُریاتر کنی.» زری با خوشحالی گفت «عالیه، کی باید بریم؟» بهادر گفت «فردا شب.»

جلسه با نه نفر شروع شد. رفیق بعد از خوش آمد گویی، خودش را سینا معرفی کرد و صحبت‌اش را این‌طور شروع کرد «می‌دونیم که بورژوازی یا همون طبقه سرمایه‌دار علاوه بر قدرت سرکوب، با توان مالی که داره، روشنفکران رو به استخدام خودش در میاره و با استفاده از اونا جامعه رو با انواع وسایل مادی نظیر آموزش و پرورش، از پیش دبستانی گرفته تا دانشگاه و سینما، تأتر، تلویزیون، روزنامه، مجله، نمایشگاه و غیره، فرهنگ طبقه خودش رو تبلیغ می‌کنه. در حقیقت جامعه تحت بمباران دائم فرهنگ سرمایه‌داری حاکم هست. از طرف دیگر به شدت از مطرح‌شدن و رشد ایدئولوژی طبقه کارگر یعنی تفکر طبقه متضاد با خودش جلوگیری می‌کنه. پس طبیعیه که اکثریت جامعه و حتی طبقه کارگر که از کودکی تحت تأثیر این فرهنگ بزرگ شده، اون رو بعنوان یگانه فرهنگ طبیعی دوران خودش قبول کنه. طبقه سرمایه‌دار در کشور ما ظاهری ارتجاعی و عقب‌مونده داره ولی در عملکرد اصلی با استفاده از جدیدترین روش‌های سرمایه‌داری معروف به تئولیرالیسم یعنی حذف تمام دستاوردهای کارگری و آزاد گذاشتن دست سرمایه‌دارها برای استثمار وحشیانه کارگران و خصوصی‌سازی افسار گسیخته همراه با دیکتاتوری عربان رو به نمایش گذاشته. اینو گفتم که یادتون باشه شرایط بسیار سخته و بسیار تلاش و صبر و حوصله می‌خواد. حکومت سرمایه‌همواره با افتخار از سرکوب و کشتار و زندان کارگران مبارز یاد می‌کنه. به راحتی دروغ آشکار می‌گه. روزبه‌روز مردم رو به فقر روزافزون می‌کشونه و خودش فربه‌تر می‌شه. ولی به دلیل دیدگاه‌های به شدت ارتجاعی، تبلیغاتش یا بی‌اثر و یا به ضد خودش تبدیل می‌شه.

حکومت ما هیچ‌گونه اعتراضی رو تحمل نمی‌کنه و به شدت نسبت به کوچک‌ترین اعتراضی مقابله می‌کنه. از طرف دیگه تبلیغات ارتجاعی امپریالیستی در ماهواره و فضای مجازی هم به نوعی دیگه ذهن طبقه کارگر رو تحت تأثیر منفی قرار می‌ده. هنوز هیچ دیدگاه و نیروی قوی و پرنفوذی در ایران و خارج ایران در مقابل حاکمیت مطرح نشده. به همین دلیل با وجود نارضایتی شدید طبقه کارگر و زحمت‌کشان، اعتراضات سمت و سوی خواست تغییر سیاسی و اجتماعی به نفع طبقه کارگر ندارد. بنابراین تجربیات عملی شما بسیار ارزشمندست. از شما درخواست می‌کنم که همیشه گزارش‌هایتان را خیلی دقیق و با جزئیات کامل ارائه بدین تا این تجربیات جمع‌بندی و در اختیار رفقای دیگه قرار بگیره.» در چهار روز اول به ترتیب بهترین گزارش‌ها ارائه و به نقد کشیده می‌شد. تجربیات زری و بهادر به شدت مورد استقبال و تشویق قرار گرفت و رفقا اعلام کردند که از داشتن چنین رفقای به خود می‌بالیم. روز آخر هر کس تنها با سر گروه خودش جلسه داشت.

هادی مأموریت بهادر را برای او شرح داد. به او گفت «مأموریت بسیار سختی هست. کارخانه بزرگی در یکی از شهرهای دور افتاده دو سال است که افتتاح شده. اون منطقه به سرعت در حال توسعه هست. نیروهای کارگری تازه از حالت روستایی جدا شده‌اند و از نظر آگاهی بسیار عقب هستند. باید تمام تلاشت را بکنی و ناامید نشی. باید بتونی حداقل یک هسته کارگری سه و حتی دو نفری از کارگران به وجود بیاری و اون‌ها رو متشکل و کمی آگاه کنی تا در ادامه رفقای دیگه ارتباط تو رو ادامه بدن. سعی کن این هسته را حداکثر ظرف شش ماه به وجود بیاری. اسم مستعار تو مجتبی هست. این کارت ملی و عابر بانک و موبایل با سیم کارت برای تو تهیه شده. همه اصلی هست. و همه از یک نفر روستائی خریده شده. ایجاد مشکل برایت نمی‌کنه. البته عکس کارت ملی کمی دستکاری شده که بشه به عنوان عکس جوونی‌ات جا زده بشه. مقداری پول

هم برای مأموریت توی کارت عابر بانکت ریخته شده. رمز کارت هم داده شد و سفارش شد که به خاطر امنیت از موبایل کمترین استفاده شود. بعد از هر تماس هم حتماً رد تماس را پاک کن. یک هفته مرخصی داری و بعد راه بیوفت.» زری هم سه روز بعد به مأموریت رفت.

۶

کارخانه بزرگ محل مأموریت بهادر در یکی از شهرهای بسیار محروم، دو سال پیش تأسیس شده بود. سرمایه‌دار صاحب کارخانه به دلیل استفاده از تسهیلاتی که برای این مناطق گذاشته بودند نظیر وام‌های کلان با بهره‌های پایین، قیمت ارزان زمین برای ساخت کارخانه و امکان برقراری ارتباط راحت‌تر با مسئولین محلی مثل فرماندار، نماینده وزارت کار و بانک‌ها، همچنین وجود کارگرهای فقیر و ارزان روستایی، این شهرستان را انتخاب کرده بود. از طرفی شهر هم در حال گسترش بود و سرمایه‌گذاری در زمین و مسکن در حال رونق بود. با این حال به تازگی در قسمتی از کارخانه اعتصاب محدودی اتفاق افتاده بود و به دلیل عدم حمایت اکثریت کارگران، اعتصاب شکست خورده بود و تقریباً نصف بیشتر اعتصاب‌کنندگان اخراج شده بودند. در شرایط کمبود نیروی متخصص در شهر، بهادر با نام مستعار مجتبی به راحتی استخدام شد. بلافاصله متوجه شد که در این کارخانه قوانین حداقلی وزارت کار هم رعایت نمی‌شود و حقوق‌ها کمتر از حداقل دستمزد تعیین شده قانونی است. یک نسخه از قرارداد هم به کارگر نمی‌دهند. قرارداد که نه، در حقیقت یک تسلیم‌نامه جلوی کارگران می‌گذاشتند و یک امضاء یا اثر انگشت می‌گرفتند. اجازه خواندن هم نمی‌دادند. بهادر گفت فکر نمی‌کنید که حقوق خیلی کمه. طرف گفته بود «همین که هست. خدا حافظ.» بهادر هم بلافاصله گفته بود «باشه. خدا

بده برکت» و استخدام شد. اکثر کارگران محلی، از دهات و شهرهای کوچک اطراف و از دو طایفه مختلف بودند. تعداد کمی از کارگران غیرمحلی هم بخاطر تخصصشان استخدام شده بودند. محلی‌ها با کارگران غیرمحلی و به قول خودشان غریبه‌ها خوب تا نمی‌کردند. در عین حال کارگران دو طایفه هم بر اساس سنت و سابقه و فرهنگشان رقیب و با هم ناسازگار بودند. با وجود سه دستگی هر گونه همبستگی بین‌شان به نظر غیرممکن می‌آمد. به علت محدودیت کارگران شهر، کارفرما یک سری خانه‌ارزان قیمت در شهر و روستاهای نزدیک کرایه کرده بود و در آن‌ها تخت دو طبقه تا جایی که جا می‌گرفت باضافه لحاف و تشک تهیه کرده بود و از این بابت مبلغی از حقوق آن‌ها کم می‌کرد. به بهادر در یکی از این خانه‌هایی که در نزدیک‌ترین روستا بود، اسکان داده شد. خانه‌ای بود با دو اتاق و یک هال و آشپزخانه کوچک با شش تخت دو طبقه. توالت قدیمی در حیاط بود. یک توالت و یک حمام جدید هم به تازگی در حیاط ساخته شده بود. یازده نفر هم‌خانه‌ای بهادر از یک طایفه بودند و از آمدن بهادر غریبه به خانه‌شان بسیار دلخور. روزهای اول حتی به زور جواب سلام بهادر را می‌دادند. محیط کار هم دست‌کمی از این وضع نداشت. موقع نهار هم با عنوان کردن این که صندلی کناری برای دوست‌مان هست، اجازه قاطی‌شدن غریبه‌ها را نمی‌دادند. بهادر هم مجبور بود سر میز معدود کارگرانی که از استان‌های دیگر آمده بودند بنشیند. و با آن‌ها به سرعت دوست شد. بهادر با خودش فکر کرد «اول باید محیط و آدم‌ها رو زیر نظر بگیرم تا خصوصیت اون‌ها رو بشناسم. بعد به تدریج سعی کنم به اون‌ها نزدیک بشم و این یخ رابطه رو بشکنم. کنار گذاشتن اختلاف بین این دو طایفه مسئله سخت و مهمی هست، فعلاً خیلی دور از ذهنه، باید ببینم شرایط چطور پیش میره. بعداً فکرمش رو می‌کنم.» می‌دانست که کار بسیار سختی در پیش دارد، باید تلاش مداوم داشته باشد و از هر فرصتی برای نزدیک شدن به کارگران و جلب اعتمادشان استفاده کند. از همه مهم‌تر نباید به هیچ‌وجه ناامید شود، حتی اگر چند سال طول بکشد. وظیفه و هدفش در زندگی متشکل کردن و

آگاهی‌دادن است. در محیط کار سعی کرد از هر فرصتی برای کمک‌کردن به دیگران استفاده کند ولی بیشتر اوقات ممانعت می‌کردند و اگر مجبور می‌شدند که قبول کنند، حتی تشکر هم نمی‌کردند.

بهادر به‌خاطر می‌آورد که روز اول که به خانه رفته بود همه با دلخوری با او برخورد کرده بودند. حتی به زور تخت او را مشخص کرده بودند. تخت بالای عزیز که معتاد بود سهم او شد. ملحفه و رو بالشتی به شدت کثیف بود و بوی بدی می‌داد. البته برای دیگران هم همین وضع را داشت. بهادر در بدتر از این‌جا هم موقتاً اوقاتی را گذرانده بود. اتاق‌ها همه کثیف و مدت‌های زیادی جارو نشده بود. ظرف‌های آشپزخانه کثیف و تلبنار شده بود. جای دست‌های کثیف روی یخچال را سیاه کرده بود و داخل‌اش بوی کپک گرفته بود، هیچ‌چیز غیر از چند ظرف آب و یک تکه پنیر خشک شده هم داخل‌اش نبود. عجیب این بود که همه خیلی عادی و بی‌تفاوت به این مسئله برخورد می‌کردند. وضع دستشویی و حمام هم به شدت افتضاح بود. بهادر مجبور بود که این وضع را فعلاً تحمل کند تا دیگران او را حداقل در ظاهر مثل خودشان بدانند. شب‌ها همه در اتاق دیگر جمع می‌شدند عده‌ای مشغول ورق بازی بودند و بقیه هم به گفتگو. صدای بلند صحبت و خنده و گاهی داد بازنده‌های ورق تا آخر شب می‌آمد. بهادر روی تخت دراز می‌کشید و مطالعه می‌کرد و یکی دوساعت به فکر فرو می‌رفت. چند شب اول شام نخورد و سعی کرد اندک پول‌اش را تا آخر ماه برساند. وقت نهار دقت کرد دید اکثراً از سر میز نهارخوری نان اضافه برمی‌دارند و برای شام شب و صبحانه فردا در جیب‌شان می‌گذارند. برای صرفه‌جویی روش بدی نبود. شب دوم تصمیم گرفت که ظرف‌ها را بشورد. ولی صدای کارگرا بلند شد که «دست به ظرف‌های ما نزن.» بهادر گفت «نمی‌خوام استفاده کنم. فقط می‌خوام بشورم.» یکی گفت «لازم نکرده.» شب سوم سعی کرد به اتاقی که جمع شده بودند برود تا شاید بتواند با آن‌ها رابطه برقرار کند. ولی تمام مدت تحویل‌اش

نگرفته و در نهایت عذرش را خواسته بودند. گفته بودند «برو تو/ اتاق خودت.» هیچ راهی برای نفوذ نمی‌گذاشتند. یک شب دو بسته پنیر خرید تا شب آن‌ها را مهمان کند. وقتی به سراغ یخچال رفت اثری از پنیرها نبود. جعبه‌های خالی را در کف آشپزخانه پیدا کرد. دیگر کلافه شده بود. از دوستان جدیدی که بین غریبه‌ها پیدا کرده بود پرسید «اوضاع شما با کارگرهای محلی چگونه؟» یکی از آنها جواب داده بود «من یک‌سال و نیمه که اینجا کار می‌کنم ولی هر کاری کردم تا حالا حتی با یک نفر هم نتونستم رفیق شم. فقط چند نفر هستند که جواب سلامم رو میدن.» بهادر روزها سرش به کار گرم بود و شب‌ها در اتاق تنها دراز می‌کشید و به راه‌های مختلف نفوذ فکر می‌کرد و یا کتاب می‌خواند. تمام راه‌ها را بر روی او بسته بودند. تمام تیرهایش به سنگ خورده بود. برایش عجیب بود. آن‌ها هم مثل او کارگر بودند. هم‌درد بودند. پس چرا او را نمی‌پذیرند.

۷

دلتنگ زری شده بود ولی می‌دانست که بهتر است فقط در صورت نیاز تماس بگیرد. شرایط تنهایی این‌جا بر دلتنگی‌اش افزوده بود. بعد از یک ماه‌ونیم بالاخره تماس گرفت. حال زری را پرسید. زری گفت «که حالش خوب خوب است. نگران نباش.» از حال مامان مهری و مجید پرسید. زری گفت «به تازگی تماس داشتیم. مامان مهری و مجید خوب هستند. خیلی دلم می‌خواد فرصتی پیش بیاد تا بتونم دوباره یک دل سیر بغلش‌تون کنم.» بعد از کمی حال و احوال خداحافظی کردند. بهادر خیال‌اش از زری راحت شد و دوباره روحیه گرفت. تصمیم گرفت که دقیق‌تر به مسئله نگاه کند. تا آن‌جا که در این مدت بررسی کرده بود تعداد کمی از آن‌ها قبل از این کار، کارگری کرده بودند. آن‌هم کارهای موقت. منطقه صنعتی نبود. هنوز افکار و فرهنگ زندگی سنتی،

طایفه‌ای و کشاورزی در آن‌ها به شدت ریشه داشت. شاید این بیگانگی طبیعی بود. صنعت مدت کمی بود که به این منطقه کشاورزی و دور افتاده نفوذ کرده بود و فرهنگ کارگری هنوز پا نگرفته بود. صنایع دیگر منطقه هم جدید بودند.

باید هرطور شده نظر آن‌ها را جلب می‌کرد. یک روز مرخصی گرفت. حتی کسی از هم‌خانه‌هایش نپرسید که چرا سر کار نمی‌آیی. بعد از رفتن کارگران، تمام ملحفه‌ها و روبالشتی‌ها را جمع کرد و به خانه یکی از دوستانش که از شهرستانی‌های شاغل در کارخانه بود و از قبل هماهنگ کرده بود رفت. با ماشین کهنه‌شور لباس‌های خودش و تمام ملحفه و روبالشتی‌ها را شست و بر روی درخت‌های حیاط و دیوار پهن کرد. بعد به خانه برگشت. اول ظروف را شست. یخچال را تمیز کرد. اتاق‌ها را جارو کرد. شیشه‌ها را برق انداخت. گردگیری کرد. توالت و حمام را شست. حیاط را جارو کرد. باغچه را آب داد. حمام کرد و از خستگی بدون این‌که نهار بخورد، خوابش برد. نزدیک غروب از خواب پرید. به سرعت به خانه دوستش رفت. آن‌ها تازه رسیده بودند. همه شستنی‌ها را از روی درخت و دیوار جمع کرد، از دوستانش تشکر و خداحافظی کرد و به خانه برگشت. کارگرا متوجه دگرگونی شده بودند. نبودن ملحفه‌ها توجه‌شان را جلب کرد و یک نفر گفت «ملافه‌ها رو دزدیدن. به نظرم کار این کارگر جدیده‌ست. امروز هم سر کار نیومد.» و شروع شد به این‌که «من از اول می‌دونستم که ریگی تو کفششه. بی‌خود نبود که هی سعی می‌کرد با ما دوست بشه» و ... در همین موقع بهادر با بقچه بزرگی وارد شد و به همه سلام کرد و بقچه را روی یکی از تخت‌ها باز کرد و ملحفه‌ها رو روی تخت‌ها پهن کرد. بالشت‌ها را درون روبالشتی گذاشت. لباس‌های خودش رو توی ساکش گذاشت و بی‌اعتنا روی تخت‌اش دراز کشید. سکوت کامل برقرار بود. طبق معمول بقیه در اتاق دیگر جمع شدند. یکی گفت «عجب ملافه‌ها تمیز شده. عجب بوی خوبی می‌دن.» دومی گفت «شیشه‌ها هم تمیز شدن. بیرون کاملاً پیدااست. اتاق هم چه تمیز شده.»

سومی به اتاق آمد و گفت «توالت و آشپزخونه هم مثل دست گل شده. یخچال اونقدر تمیز شده که من فکر کردم نو هست.» همه با هم بلند شدند و تمام خانه را با هم بازرسی کردند. اصلاً خانه عوض شده بود. یکی گفت «اصلاً فکر نمی‌کردم خونه ما این شکلی هم می‌تونه باشه.» به اتاق برگشتند و چند نفر روی تخت‌شان دراز کشیدند و بقیه هم کف‌زمین دور هم جمع شدند. بهادر روی تختش دراز کشیده بود و تعجب می‌کرد که هیچ کس کوچکترین عکس‌العملی نشان نداده. دیگه راه‌حلی به نظرش نمی‌رسید. کلافه شده بود. یعنی تعصب تا این حد. در باز شد و یکی از هم‌اتاقی‌ها گفت «آقا مجتبی برادر می‌گن می‌شه یه سری بما بزنی؟» بهادر جا خورد ولی با خوشحالی بلند شد و گفت «حتماً.» آن‌هایی که نشسته بودند جا باز کردند و بهادر نشست. غلامعلی، مسن‌ترین شون گفت «ما اونقدر بی‌معرفت نیستیم. فکر نکن که نمی‌فهمیم چقدر زحمت کشیدی؟ همه‌مون ممنون هستیم. ولی یه سؤالی برامون پیش اومده؟ چرا این کارا رو کردی؟ یک روز مرخصی گرفتی، از حقوقت زدی. چرا؟» بهادر می‌دانست که با کارگر جماعت باید صادقانه برخورد کند. گفت «اول اینکه می‌خواستم یه راهی پیدا کنم که باهاتون دوست بشم. دوماً اینجا خیلی کثیف بود. کثیفی هم باعث مریضی می‌شه؟ حالا شما به سؤال‌های من جواب بدین. چرا با ماها به قول شما غریبه‌ها و طایفه دیگه مشکل دارین؟ بعد هم چرا خونه‌تون رو تمیز نمی‌کنین؟» غلامعلی با خنده گفت «اولاً از نظر ما کار خونه کار زندهاست نه مردا. دوماً طایفه ما همیشه با اون طایفه درگیر بوده و خون و خون‌ریزی داشته. خیلی واضحه که نمی‌تونیم همدیگه رو تحمل کنیم. در ضمن از رُک گویبات هم خوشم اومد. معلومه آدم باصفا و صادقی هستی. غریبه‌هارو هم نمی‌شناسیم، حق داریم بهشون مشکوک باشیم.» بقیه هم سر تکان دادند و تأیید کردند. مراد که هیکلی درشت و ورزیده داشت با سبیلی پرپشت و صورتی روستایی آفتاب خورده، پرسید «تو امروز کارخونه نیومدی. نهار و شام چه کار کردی؟» بهادر جواب داد «چیزی نخوردم. ولی شما معتقدین اگه تو یه خونه‌ای زن نباشه باید کثافت از سر و کول خونه بالا بره؟»

این که درست نیست. من هر جا قبلاً کار کردم طبیعیه که هم‌خونه‌ای‌هام همه مرد بودن. شام مشترک می‌پختیم و می‌خوردیم که ارزون‌تر بشه. کارهای خونه تقسیم می‌شد. هر روز یکی شهردار می‌شد و ظرف‌ها رو می‌شست. غذای مشترک برای همه درست می‌کرد و دور هم می‌خوردیم. آشغال‌ها رو بیرون می‌برد. اگه جایی کثیف می‌شد تمیز می‌کرد. روز بعد نوبت یکی دیگه می‌شد که شهردار شه. همه هم مسئول بودن که توالت و حمام رو کثیف نکنن. این جور همیشه همه چیز مرتب و تمیز بود و به کسی هم فشار نمی‌اومد.» مراد با دو سه نفر آهسته صحبت کرد و یکی از آن‌ها چند تا خرما لای نکه‌ای نان گذاشت و به بهادر تعارف کرد. بهادر تشکر کرد و با لذت خورد و گفت «خوب من با اجازتون می‌رم اون اتاق تا شما راحت باشین.» شب‌بخیر گفت، بلند شد و به اتاق خودش رفت. روی تخت دراز کشید. بالاخره یخ بین‌شون شکسته شده بود. فکر می‌کرد که چطور می‌تواند رابطه نزدیک‌تری برقرار کند. پیش خود فکر کرد باید صبور باشم و باز هم منتظر فرصت باشم. کتاب‌اش را برداشت و مشغول مطالعه شد. چند دقیقه بعد در باز شد و یکی از هم‌اتاقی‌ها از لای در گفت «آقا مجتبی برادر! میگن به دقیقه میان با هم اختلاط کنیم.» بهادر بلند شد و به اتاق دیگه رفت و نشست. غلامعلی گفت «ما فکر کردیم و دیدیم حق با شماست. واقعاً خونه زیر و رو شده. اگر همه به نوبت کارهای خونه رو انجام بدیم، دیگه به اون وضع کثافت نمی‌افته و کسی هم از مردونگیش کم نمیشه چون شهردار می‌شه. شما که تجربه دارین این برنامه شهردار رو راه بندازین ببینیم چطور می‌شه. بعدش هم ببخشید ما پنیرهاتون رو خوردیم.» بهادر خندید و گفت «قابلی نداشت. من خریدم بودم که با شما بخورم. به‌رحال نوش جونتون. اما برنامه شهردار؛ اول روی چند تکه کاغذ اسم همه رو می‌نویسیم و بعد قرعه‌کشی می‌کنیم تا نوبت‌ها مشخص بشه. بعد هم همه غذاهای ارزونی که میشه برای شام درست کرد، به‌خصوص غذاهای محلی رو بگید که برای شام هم برنامه‌ریزی کنیم.» اوضاع برای بهادر روبراه

شده بود. بعضی روزها با این که نوبتش نبود به شهردار کمک می‌کرد. غذاهای ساده محلی را یاد می‌گرفت.

کم‌کم به وضعیت و زندگی تک‌تک آنها آشنا شد و نسبت به درد و فقر و بدبختی آنها هم‌دردی می‌کرد. در کارخانه هم کنار آنها غذا می‌خورد و با بقیه این طایفه هم تقریباً آشنا شده بود و مورد پذیرش همه آنها. افراد طایفه دیگر هم مدتی چپ‌چپ نگاهش می‌کردند به‌خصوص همکارهای نزدیک‌اش. بالاخره یخ آنها هم شکست. معلوم نشد از حسادت به طایفه دیگر یا کنجکاوای برای فهمیدن این بود که بهادر به چه دلیل توانسته بود با طایفه دیگر رابطه صمیمی برقرار کند. در نهارخوری بهادر را به میز خودشان دعوت کردند. بهادر هم پذیرفت، هر چند که متوجه نگاه‌های غضب‌آلود هم‌خانه‌ای‌هایش شد. صحبت‌ها حول این که خانواده‌داری یا نه. بچه کجا هستی و این جور صحبت‌های عام که بهانه‌ای بود برای دوستی. بهادر هم با خوشحالی این رابطه را پذیرفت و سعی در صمیمی‌تر کردن این رابطه کرد. بعد از نهار هم به این فکر کرد که چطور مسئله را برای هم‌خانه‌ای‌ها توجیه کند. عصر زیاد تحویل گرفته نشد. او هم به اتاق خودش رفت و مشغول مطالعه شد. موقع شام یک نفر از اتاق دیگر داد زد «شام حاضر است.» بهادر هم بلند شد به اتاق دیگه رفت. همه ساکت مشغول شام خوردن شدند. مراد نتوانست علیرغم قول و قرار قبل از شام، سکوت کند. در حالی که سببش را می‌تاباند گفت «خوب! امروز با دشمنای خونی ما روهم ریختی. تو که دم از دوستی می‌زدی رفاقت رو زیر پا گذاشتی. حسابی داشتی گل می‌گفتی و گل می‌شفتی. چی می‌گفتین؟» بهادر که انتظار چنین برخوردی را داشت پاسخ داد «اونها کنجکاو شده بودن که چی شده که اجازه دادین به سمت شما بیام و با من دوست شدم؟ نکنه توطئه‌ای در کار باشه؟» مراد پرسید «خوب تو چی گفتی؟» بهادر گفت «من به اونا گفتم اونا هم مثل شما منو تحویل نمی‌گرفتن. کلی زحمت کشیدم تا به زور تونستم باهاشون دوست شم.»

غلامعلی پرسید «خوب زودتر بگو اونا چی گفتن؟» بهادر گفت «اونا گفتن اگر من شما رو ول کنم می‌تونم با اونا دوست بشم. یک تخت خوب هم تو خونه خودتون بهم میدن. منم گفتم رفاقت چیزی نیست که باهاش معامله کنی. من دلم می‌خواد هم با شما دوست باشم، هم با اونا. مهم‌تر اینکه شماها هم با هم دوست بشین. اونا هم گفتن این محاله.» یک نفر گفت «از این حرف آخرت فهمیدم که حرفات راسته. تا حالا ازت دروغ شنیدیم.» دوباره رابطه کمی گرم شد. مقداری از وضع کارخونه و گرانی و سختی زندگی صحبت شد. عزیز هم طبق معمول به آشپزخانه رفت و مشغول کشیدن شد.

۸

بهادر گفت «من با اجازتون می‌رم کتابم رو بخونم.» یکی از هم اتاقی‌ها به اسم ابوالفضل، لاغر اندام و عجول گفت «تو هر شب برای خودت قصه می‌خونی. خوب بعضی شب‌ها هم برای ما ازون قصه‌ها بخون سرگرم بشیم.» بهادر که حدود دو ماه منتظر این لحظه بود بدون این که خوشحالی‌اش را نشان دهد دوباره نشست و گفت «اول بگذارین قصه خودم رو بگم. همون‌طور که می‌دونید من هم مثل شما از بیکاری و فشار زندگی، روستا رو ول کردم و برای یه لقمه نون به شهر اومدم. بعد از یه سال و هزار بدبختی توی یک کارخونه استخدام شدم. کارگر ساده بودم. دلم می‌خواست پیشرفت کنم و درآمد بیشتری داشته باشم. از جوشکاری خوشم اومده بود. هر جور بود خودم رو به قسمت جوشکاری انداختم و شاگرد جوشکار شدم. با دقت به دست اوستا نگاه می‌کردم. بعد از مدتی به نظرم اومد که جوشکاری کار سختی نیست. خلاصه هر وقت فرصت پیدا می‌شد با اجازه اوستا تمرین جوشکاری می‌کردم ولی اصلاً درست در نمی‌اومد. خیلی سعی کردم ولی نشد که نشد. منم جوشکاری رو ولش کردم. یه روز مهندس مون که

حواسش به من بود ازم پرسید چرا نمی‌تونوی درست جوش بدی؟ گفتیم خیلی سعی کردم ولی نتونستم. گفت برای هر چی دلیلی وجود داره. جوشکاری که خدادادی نیست. باید فوت و فن و علمش رو یاد بگیری. خلاصه یک کتاب جوشکاری بهم داد و گفت اینو بخون بعد شروع به تمرین کن. کتاب رو که خوندم فهمیدم که جوشکاری دنیای خودش رو داره و فهمیدم که چرا نمی‌تونستم درست جوش بدم. و با تمرین و شناخت درست یک جوشکار خوب شدم. از اون به بعد هم هر چیزی رو که علتش رو نمی‌فهمم سعی می‌کنم علتش رو بفهمم. برای همین کتاب می‌خونم.» ابوالفضل با دلخوری پرسید «یعنی اگر ما هر چی زور بزنیم تو کارمون پیشرفت نمی‌کنیم؟» بهادر جواب داد «چرا پیشرفت می‌کنید ولی خیلی کم.» در همین موقع هم عزیز به حالت خمار آمد و نشست. مراد با خنده بهش گفت «خسته نباشی پهلوان.» عزیز هم جواب داد «برقرار باشی. جاتون خالی چه حالی کردم.» غلامعلی از بهادر پرسید «تو که جوشکاری یاد گرفتی پس حالا داری چی می‌خونی؟» بهادر جواب داد «راستش دنبال دلیل این هستم که بفهمم چرا ما کارگرا که اینقدر زحمت می‌کشیم همیشه فقیریم و بعضی‌ها که یک‌صدم ما هم زحمت نمی‌کشن پولدار.» دو سه نفر گفتن «سرنوشت» «خوب اینکه معلومه. خدا بعضی‌ها رو فقیر خلق کرده و بعضی‌ها رو پولدار. دلیل که نداره. همیشه همین‌طور بوده.» محسن جوان آرام و دقیق با تعجب پرسید «یعنی درباره ما کارگرا هم کتاب نوشتن؟ توش علت بدبختی ما رو هم گفتن؟» بهادر پاسخ داد «بله کتاب‌های زیادی درباره ما کارگرا نوشته شده و کاملاً دقیق توضیح دادن. می‌خواهید بدونید؟» همه ساکت شدند حتی آنهایی که برای‌شان ظاهراً مسئله روشن بود. محسن گفت «معلومه که باید بدونیم. بفرما.»

بهادر پرسید «تمام نعمت و ثروتی که در تمام دنیا وجود داره چطور بوجود اومده؟» یکی گفت «خدا آفریده.» بهادر گفت «مثلاً این قاشق و بشقاب رو خدا آفریده؟ نه! بهتره

بگیم مواد اولیه‌اش رو طبیعت در اختیارمون گذاشته. ولی بگید چطور ساخته شده؟» محسن گفت «معلومه که توسط کارگر ساخته شده. همه اونچه که بهش ثروت می‌گن هم توسط کارگرا تولید می‌شه.» بهادر گفت آفرین و ادامه داد «ولی دقیق‌تر بگیم همیشه کارگر نبوده، مثلاً دوران برده‌داری تولید عمدتاً بوسیله برده انجام می‌شد و در دوران فئودالی رعیت و حالا کارگر. کامل‌تر بگیم تمام ثروت دنیا با مواد و امکاناتی که طبیعت در اختیارمون گذاشته و با فکر و فن و نقشه‌ای که توسط تجربه سالیان دراز تاریخی، انسان یاد گرفته، در دوران ما به دست کارگر ساخته شده. پس ثروت توسط کارگر بوجود میاد. درسته؟» عده‌ای با اکراه و عده‌ای محکم تأیید کردند. مراد پرسید «اگر تمام ثروت توسط ما کارگرا تولید میشه پس چرا چیزی دست ما رو نمی‌گیره و کمترین بهره رو ما می‌بریم؟» عزیز گفت «تازه اگر چیزی هم دستمون رو بگیره کلی آت‌و‌آشغال قاطیسه و خوب حال نمیده.» همه خندیدند. عزیز دلخور شد و گفت «بهتره قبل از این که همش بهره من برم دراز بکشم.» و رفت.

خیال بهادر راحت شد. بهادر بحث را ادامه داد «برای اینکه بفهمیم چرا چیزی دستمون رو نمی‌گیره باید بریم و ته توی قضیه رو در بیاریم. آقا غلامعلی حتماً یادش هست، اونوقت‌ها توی روستا هر چی می‌کاشتند کمی برای مصرف خودشون بود و مقدار زیادی هم سهم خان ظالم و مفت خور بود. هر چیزی که لازم داشتند از لبنیات مختلف مثل پنیر و ماست و کره و روغن و گوشت بگیر تا لباس و زیر انداز و حتی ساخت خونه توسط خودشون انجام می‌شد.» غلامعلی یک آهی کشید و گفت «یادش بخیر، راست میگه، چه دورانی بود. فقیر بودیم اما دستمون جلو کسی دراز نبود. هر چی لازم داشتیم خودمون تهیه می‌کردیم. ای... گاهی بیلی، کلنگی لازم داشتیم از آهنگر دوره گرد می‌خریدیم یا فوقش پارچه و نمک. همه چی طبیعی بود، هنوز مزه غذاهای اون موقع زیر زبونمه.» بهادر ادامه داد «تقریباً ۸۰-۹۰ درصد مردم یعنی اکثریت خیلی زیادی

رعیت بودن. هرچی تولید می‌کردن برای مصرف خودشون بود. کمتر کسی برای مبادله جنس تولید می‌کرد. به اون دوران، دوران فتودالی می‌گفتن. ولی حالا چی؟ هر چی می‌خواهی باید بری بخری. حتی توی روستای ما ماست و پنیر و کره رو هم از بقالی می‌خرن که حالا شده سوپری. الان همه کارخونه‌ها رو در نظر بگیرین، هیچ‌کس برای مصرف خودش چیزی تولید نمی‌کنه. همه هر چی تولید می‌کنن برای فروش و مبادله‌ست. حتی کارخونه‌های تولید مواد غذایی. به این دوران که همه کالاها برای مبادله تولید می‌شه میگن دوران سرمایه‌داری.» غلامعلی سری تکان داد و گفت «راست میگه. هر چی میگه راست میگه.» چند نفر دیگه هم گفتند «ما هم یادمون میاد. پس حالا ما تو سرمایه‌داری هستیم؟!» بهادر ادامه داد «درسته ما تو دوران سرمایه‌داری هستیم. تمام ثروت دنیا که ازش اسم بردیم تو این دوران، عبارت از تعداد زیادی کالای ساخته شده‌ست. حالا ببینیم این کالا چه خصوصیتی داره. اولاً باید یک چیز مفید باشه. یعنی قابل استفاده باشه. واضحه که کالایی که قابل استفاده نباشه مفت گرونه. خاصیت دوم کالا اینه که قابل مبادله‌ست. یعنی قابل خرید و فروشه. شما شکر رو می‌خرید. یا گندمی رو که کاشتین، می‌فروشین. بیاین یک سری چیزهای هم قیمت رو با هم مقایسه کنیم. مثلاً یک کیلو چای، یک کفش و یک دست بشقاب همه به قیمت دویست هزار تومن. قبول دارین که اینا رو می‌شه با هم مبادله کرد چون هم قیمت هستن. مثلاً من بشقاب دارم بجای اینکه بفروشم دویست هزار تومن و پولش رو بدم کفش بخرم یا چای بخرم، با هم عوض می‌کنیم. نتیجه می‌گیریم که ارزش این کالاها مثل همه. ولی کیفیت و قابلیت استفاده‌شون زمین تا آسمون فرق داره. پس یه چیزی تو این کالاهای مختلف هست که برای مبادله مساوی‌شون می‌کنه. یا توی هزاران کالای دیگه که معاوضه می‌شن.» نفری که ورق تو دستش بود و ناخودآگاه مرتب برمی‌زد گفت «خوب پولشون با هم مساوی بوده که قابل مبادله با هم شدن.» بهادر گفت «اگر پول نبود چه اتفاقی می‌افتاد؟ فرض کن تو کفش لازم داشتی. گندمت رو به بازار می‌بردی و

خریدارهایی که پیدا می‌کردی کفش برای فروش نداشتن و در عوض چای داشتند که تو لازم نداشتی. کفش فروش رو پیدا می‌کردی که اون هم گندم لازم نداشت و دنبال پیراهن بود و همین‌طور روزها می‌گذشت و تو باید شانس می‌آوردی که تصادفاً بتونی مبادله دلخواهت رو انجام بدی. برای بقیه هم همین‌طور بود.» محسن گفت «پس پول برای این بوجود اومد که خرید و فروش رو راه بندازه و آسون کنه. و فقط یک وسیله برای مبادله‌ست. ولی باز معلوم نمیشه که چرا یک کیلو چای و یا کفش و گندم باید دویست تومن باشه. یا اصلاً چرا باید هم قیمت و مساوی باشن.» بقیه با تکان دادن سر تأیید کردند و بهادر گفت آفرین و ادامه داد «پس فعلاً نتیجه می‌گیریم که پول فقط به‌عنوان وسیله آسون کردن معامله بوجود اومد. پس بیایم فعلاً پول رو حذف کنیم تا بهتر به ریشه مسئله پی‌بیریم. دوباره این سؤال جُلومون هست چه چیز مشابهی در تمام کالاها هست که با هم قابل معامله و مبادله می‌شن؟» به همه فرصت داد که این معما رو حل کنن.

بعد از چند دقیقه محسن گفت «من هر چی فکر می‌کنم هیچ چیز مشابهی که توی همه محصولات و کالاها مثل هم باشه وجود نداره. فقط می‌دونیم که همه اونا رو کارگرا تولید می‌کنن.» بهادر گفت «مرحبا! زدی تو خال. دقیقاً تنها چیزی که توی همه کالاها مشترکه، اینه که کارگرا تولیدش کردن. یعنی ارزش کاری که توی این کالا وجود داره. اگر بخواهیم دقیق‌تر بگیم این ارزش میزان مصرف نیروی کاری هست که در این کالا هست و اون رو با زمان کار مصرف‌شده می‌سنجیم. مثال می‌زنم، فرض کنید دو نفر نجار با توانایی و مهارت مشابه، یکی دو روزه یک صندلی می‌سازه. نفر دیگه چهار روزه یک تخت می‌سازه. به نظر شما چطوری باید اینا کالاهاشون رو منصفانه معامله کنن؟» محسن بلافاصله جواب داد «دو تا صندلی با یک تخت، چون زحمت دو تا صندلی چهار روز کار هست و زحمت یک تخت هم چهار روز کار هست.» مراد گفت «راست می‌گه.

اگه منصفانه بخوان معامله کنن دوتا صندلی با یک تخت رو می‌شه تاخت زد.» بقیه هم تأیید کردن. بهادر گفت «درسته، همینه با فرض این‌که ابزارشون و مقدر چوبی که مصرف هم کردن مشابه باشه.» ابوالفضل گفت «حالا اگه یکی از نجارها تنبل باشه و یک صندلی رو چهار روزه تموم کنه چی می‌شه؟ آیا این انصافه که یک تخت با یک صندلی عوض بشه؟» بهادر گفت «چقدر شما دقیق مسئله رو بررسی می‌کنین. نه اصلاً منصفانه نیست.» و ادامه داد «ولی من اول گفتم با توانایی و مهارت مشابه.» ابوالفضل گفت «خوب همه که توانایی و مهارت مشابه ندارن. پس چطور معیار بدست بیاریم.» بهادر گفت «راهش اینه که ما میزان زمان کار معمول یک نجار رو برای ساخت یک صندلی رو معیار ارزش هر صندلی قرار بدیم. نه تنبل و نه زرنگ معیار نیستند، زمان کار معمول و ابزار معمول تولید صندلی معیاره.» محسن سؤال کرد «خوب این میشه ارزش کار یک نجار. ولی ما اگر بخواییم صندلی رو مثلاً با پارچه و یا چند کلنگ عوض کنیم چی می‌شه. ارزش یکیش یک روز کار نجاره، ارزش اون یکی ارزش کار بافنده هست و دیگری ارزش کار آهنگره؟» بهادر گفت «واقعاً همه شما باهوش و دقیق هستین. آفرین به دقتتون. توی معامله یک صندلی با یک کلنگ و مثلاً پنج متر پارچه چه چیزی مشترک بود. ارزش نیروی کار که با زمان مصرفش مشخص می‌شه. پس باید تعریف این نیروی کار را از نوع کاری که انجام میشه جدا کرد. یعنی میشه زمان کار متوسط خالص و مجرد، که به این میگن کار اجتماعاً لازم، مراد گفت «یک کمی سخت شد.» بهادر گفت «فعلاً اینو تا همین جا داشته باشیم بریم ادامه بدیم. پس نتیجه کلی این شد که در سرمایه‌داری تولید برای مبادله انجام میشه. اونم تازه معلوم نیست که آخرش به دست کی میرسه و کی مصرفش می‌کنه. برای سرمایه‌دار و کارگر هم مهم نیست. در حقیقت برای اجتماع تولید میشه. پس کالا خصوصیت اجتماعی داره. از طرفی کالا باید ارزش مصرفی داشته باشه یعنی مفید باشه تا قابل مبادله باشه. از طرف دیگه ارزش کالا هیچ ربطی به ارزش مصرفش نداره و ارزش مبادله اون مقدار کار اجتماعاً لازم برای

تولیدش هست. این‌جا ما تو دل کالا یک تضاد بین ارزش‌مصرف و ارزش‌مبادله می‌بینیم.» بهادر یک کش و قوسی به خودش داد و گفت «خوب دیر وقته. امشب فقط من اینو اضافه می‌کنم که نیروی کار شما برای سرمایه‌دار هم فقط یک کالا هست. برای خود شما هم همین‌طوره. فردا شب بحث اینو باز می‌کنیم. فعلاً شب بخیر.» یکی از کارگرا با ناراحتی گفت «آقا مجتبی یعنی چی که ما هم کالا هستیم. از این حرفت دلخور شدم. یعنی ما مثل یک قوطی مریا هستیم؟» تعدادی حرف او را تأیید کردند و همه همین‌طور نشستند و منتظر جواب. بهادر گفت «نه این‌طور که تو میگی. نیروی کار ما مهم‌ترین، بهترین و با ارزش‌ترین کالا در جهان هست. ولی کالا ست. بحثش مفصله. بزاریم برای فردا شب.» با تعریفی که بهادر کرد خیالشان تا حدی راحت شد و بلند شدند و به رختخواب رفتند.

۹

فردا در کارخانه بین هم‌خانه‌ای‌های بهادر شوخی در گرفته بود. یکی رفیقش رو صدا میزد «مربا!» جواب می‌شنید «چی بادمجان.» یکی می‌گفت «صندلی بیا اینجا، من خسته هستم می‌خوام بشینم» عده‌ای هم که از ماجرا خبر نداشتند فکر می‌کردند شوخی جدیدی هست و آنها هم شروع کرده بودند. بهادر هم نمی‌توانست جلو خنده‌اش را بگیرد. موقع نهار ابوالفضل آهسته به بهادر گفت «مجتبی میشه جریان رو یواشکی بهم بگی، تا عصر نمی‌تونم صبر کنم.» بهادر گفت «بحثش مفصله. توی یکی دو جمله همیشه گفت.» عصر همه سریع‌تر از روزهای دیگه سروصورتشان را شستند و لباس خونه پوشیدند. سماور را پر از آب کردند و با بساط چای و استکان به اتاق آوردند. بهادر را صدا زدند. او هم آمد و نشست و شروع کرد. «حُب اول بحث پول رو یک سرو سامونی بدیم.

نه کامل بلکه خیلی مختصر.» یکی گفت «نمیشه اول جریان مربا رو بگیرین؟» همه خندیدند و بهادر گفت «صبر داشته باش. همون طور که دیروز خودتون فهمیدین پول گردش کالا رو آسون کرد. پس اول، پول وسیله گردش کالا هست. دوم، پول وسیله پرداخت هست. شما که چیزی می‌خواهید بخرید یا بفروشید بوسیله پول اینکار رو می‌کنید. در حقیقت قیمت، شکل پولی ارزش کالاست. سوم پول وسیله انباشت و اندوختن هست. سرمایه‌دارها و خیلی‌های دیگه که میتونن پس‌انداز داشته باشن، قسمتی از دارایی‌هاشون رو تبدیل به پول می‌کنن و در بانک پس‌انداز می‌کنن. این سه شکل، حالت‌های پُرکاربرد پوله. این‌که چرا قیمت‌ها بالا و پایین می‌ره، که البته پایین رفتن تو کشور ما استثناست یا اینکه چرا ارزش پول سقوط می‌کنه، این‌ها بحث‌های پیچیده‌تر و مفصل‌تری هست.» چای و خرما جلوی بهادر گذاشتند و گفتند مجتبی‌خان زودتر برید سر بحث اصلی. بهادر یک قلمپ چای را سر کشید و ادامه داد «خوب برای این‌که شما یک مبادله‌ای را انجام بدید اولاً باید کالای خودتون رو در اختیار داشته باشین و صاحبش باشین. دوم باید به معامله راضی باشین. طرف دیگه هم همین‌طور. هم باید مالک کالایش باشه و در آزادی کامل راضی به فروشش باشه. خوب فعلاً پرونده کالارو می‌بندیم و میریم سراغ سرمایه‌دار. یک نفر هست که کلی پول داره ولی هنوز سرمایه‌دار نیست. وارد بازار میشه و اول زمین و ساختمون کارخونه رو می‌خره. بعد از بازار ماشین آلات و ابزار و مواد اولیه تهیه میکنه. مقصود از بازار تمام محیطی هست که در اون خرید و فروش میشه نه بازار سنتی سرپوشیده. خوب حالا عمده کالاهای مورد نیازش رو خریده. مرحله آخر به بازار کار می‌ره و دنبال کالایی می‌گرده که به کمک اون و ابزار تولید، مواد اولیه رو تبدیل به کالا کنه. آیا همچین کالایی در بازار وجود داره؟» مراد گفت «معلومه، کارگر. یعنی کارگر رو می‌خره؟» بهادر گفت «درسته این کالا کارگره. ولی مگر کارگر برده هست که خرید و فروش بشه؟ معلومه که نه. سرمایه‌دار نیرو و توانایی کارگر را برای یک مدت محدود می‌خره. مثلاً میگه برای ۴۴ ساعت در هفته و

سه ماه توانایی تو را می‌خرم تا توی کارم مصرفش کنم. البته سرمایه‌دار معتقد توی معامله هر دو آزاد هستند که کالایشان را بفروشند و یا نفروشند. هر دو حقوق مساوی دارند. کارگر می‌تونه بگه من صاحب نیروی کار خودم هستم و اون رو نمی‌فروشم. ولی واقعاً این آزادی وجود داره؟ کارگر اگر نیروی کارش رو نفروشه بیکار می‌مونه. پول برای ادامه زندگی خودش و خانواده‌اش هم نداره. ابزار تولید هم نداره که بتونه چیزی تولید کنه و بفروشه. پس در مقابل حقوقی که در حدود عرف جامعه هست تسلیم میشه، یعنی مجبوره تسلیم شه و نیروی کارش رو می‌فروشه و تازه خوشحال هم هست که کار گیر آورده. پس حقوق مساوی و آزادی کشک هست». محسن پرسید «این میزان حقوقی که به ما میدن بر چه مبنایی هست؟»

بهادر گفت «خوب میدونید که سرمایه‌دارها حسابگر و خسیس هستن. اون می‌گه من نیروی کارت رو خریدم پس معادل ارزش اون بهت پول می‌دم. اونقدر می‌دم که این نیرویی که مصرف کردی جبران بشه و یک حداقلی هم برای زن و بچه‌ات می‌دم که بتونی بچه‌هات رو بزرگ کنی و برای من کارگر تولید کنی که بعد از تو کار من نخوابه. حساب می‌کنه چقدر اجاره سالیانه یک آلونک و سر پناه هست و چقدر خرج خورد و خوراک خودت و زن و بچه‌ات در طول سال میشه و چقدر خرج حداقل لوازم خونه. همه اینا رو جمع میزنه همیشه هزینه سالیانه. تقسیم به دوازده می‌کنه همیشه حقوق ماهیانه. بهش می‌گن حداقل دستمزد که توسط وزارت کار و نماینده‌های سرمایه‌داران تعیین میشه. اسم حداقل وسایل معیشت کارگر رو هم گذاشتن سبد کالای خانواده. هر سال هم با توجه به این که همه چی گرون میشه یک مقداری به حداقل دستمزد اضافه می‌کنن. البته کمتر از میزان گرونی به حقوق مون اضافه میشه. یعنی اینکه بطور مخفیانه هر سال از دستمزد مون کم میشه. برای همین که سال به سال فقیرتر می‌شیم. از این موضوع بگذریم. تا اینجا متوجه شدین که چرا می‌گن نیروی کار، در دوران سرمایه‌داری

تبدیل به کالا همیشه؟» اخم‌ها تو هم بود. چهار نفر بلند شدند و گفتند «هر چی کمتر بدونیم بهتره. بریم به ورق بازیمون برسیم» و رفتند به اتاق دیگر. یک دور دیگر برای همه چای ریختند. همه تو فکر بودند. چای که خورده شد مراد گفت «حالا کم‌کم داریم می‌فهمم چرا سال به سال وضعمون بدتر میشه؟ آخه این انصافه؟» بهادر پاسخ داد «فقط همین نیست. منم برای این مطالعه می‌کنم تا بفهمم چرا وضع ما کارگرا با اینکه بیشتر از همه زحمت می‌کشیم و تمام ثروت دنیا رو ما درست می‌کنیم همیشه روزبه‌روز بدتر می‌شه و سرمایه‌دارها روزبه‌روز پولدارتر میشن. بحث اینکه این انصاف هست یا نیست فایده‌ای نداره. باید بفهمیم که تا آخر دنیا وضعمون همین‌جور می‌مونه یا تغییر میکنه و ما هم طعم خوشبختی رو بالاخره به روزی می‌چشیم. مگر نه اینکه می‌گن هیچ چیزی ثابت نیست و همه چی تغییر میکنه و دگرگون میشه. می‌خوام بفهمم آیا سرمایه‌داری هم نابود میشه یا نه؟ اگر همیشه منم بی خیال بشم. اگر شد بعدش چی میشه؟ وضع ما بهتر میشه یا بدتر. باید تکلیفم رو بدونم.» باز هم سکوت برقرار شد. ابوالفضل گفت «مجتبی فکر می‌کنی با مطالعه اینا روشن میشه؟!» بهادر گفت «تا حالا که با مطالعه و بحث با شما خیلی چیزها دستم اومده.» غلامعلی هم گفت «من که تو همین یکی دو روزه کلی چشمم بازتر شده.» محسن و مراد هم تأیید کردند. بهادر گفت «فعلاً وقت شامه. اگه خسته نبودین و حوصله داشتین بعد از شام ادامه میدیم.» همه گفتند حتماً ادامه بدیم. شام نانِ نهارِ کارخانه و ماست و خرما بود.

بعد از شام بهادر ادامه داد «حُب برگردیم به بحثمون. سرمایه‌دار زمین و ساختمان، ماشین و ابزار تولید، نیروی کار رو خرید. تولید شروع میشه. کالایی که تولید میشه معلومه که برای فروش در بازار تولید هست. مقدار زیادی که تولید شد، سرمایه‌دار تصمیم به فروش میگیره. اول میاد حساب میکنه ببینه اوضاع مالیش به چه صورت در میاد. حساب میکنه ماشین آلات و انزاری که خریده، ده سال عمر میکنه پس قیمت کل

ماشین‌ها و ابزار را تقسیم به ۱۰ میکنه و میگه این هزینه یک سال ماشین آلات. بعد حساب میکنه با این سرعتی که تولید میکنه چقدر مواد اولیه توی یکسال لازم داره و هزینه‌اش چقدر میشه. بعد هزینه اجاره زمین و استهلاک کارخونه و ماشین‌آلات و پول آب و برق و مالیات و حقوق کارگرا و پرسنل رو برای یک سال حساب میکنه و همه این‌ها رو با هم جمع میزنه و میشه سرمایه بکار رفته در یک سال یا هزینه و یا قیمت تمام شده. بعد قیمت فروش به بازار برای تولید کالای یک ساله رو هم به دست میاره و از هم کم میکنه، میشه سود سالیانه. حالا من یک سؤال از شما دارم. این سود از کجا اومده؟» بعضی‌ها هاج و واج نگاه می‌کردند. عزیز پرسید «با من که نیستی؟» بهادر گفت «نه شما راحت باش.» و عزیز دوباره شروع به چرت زدن کرد. محسن گفت «راستش من تا بحال به این موضوع یعنی به سود اصلاً فکر نکرده بودم. به نظرم میومد که این مسئله مربوط به سرمایه‌دارها و کارخونه‌دارهاست. می‌خوام بدونم این موضوع چه اهمیتی داره و چه ربطی به ما کارگرا داره؟» بهادر گفت «مهم‌ترین مسئله تولید سرمایه‌داری همین موضوع هست. علت بدبختی ما هم عدم اطلاع از این موضوعه. به همین دلیل سرمایه‌دارها با تموم امکانات‌شون مثل کتاب، رادیو و تلویزیون، سایت‌های اینترنتی و هزاران امکانات تبلیغی، مثل دین، سعی در پوشوندن این مسئله می‌کنن تا مارو در بی‌خبری نگه دارن. حالا فکر کنید و جواب منو بدید.» مدتی همه فکر کردند و بالاخره مراد گفت «خوب سرمایه‌دار همه ثروتش رو وسط گذاشته و کلی زحمت کشیده کارخونه ساخته و ماشین‌آلات خریده و کار راه انداخته تا از کنارش یه عده نون بخورن. حقش هست که سود ببره.» بهادر گفت «اولاً که سرمایه‌دار همه کارهایی رو که کرده فقط و فقط برای کسب سود خودش بوده و نه نون رسوندن. این دروغه که سرمایه‌دارها میگن که ما یه سفره‌ای پهن کردیم که عده‌ای نون بخورن. جدیداً هم اسمش رو گذاشتن کارآفرین. اما تا یکم سودشون کم میشه یا کوچکتین اعتراضی می‌شه یه عده رو از نون خوردن میندازن. ثانیاً این جواب سؤال من نشد. من پرسیدم این سود از کجا اومده؟»

محسن گفت «خوب حتماً سرمایه‌دار ماشین‌ها و مواد رو ارزون‌تر از نرخ بازار خریده و حالا کالا رو گرون‌تر می‌فروشه و سود می‌کنه.» بهادر گفت «یعنی تو میگی تمام سرمایه‌دارها که عمده خریدهاشون رو از هم دیگه می‌کنن دائم سر هم کلاه می‌زارن. ما گفتیم در مبادله ارزش‌های مساوی مبادله میشه. اگر یکی تو معامله سود بکنه یعنی اون نفر دیگه ضرر کرده. ممکنه استثناء پیش بیاد ولی ما می‌دونیم که همه سرمایه‌دارها سود می‌کنن و اصلاً برای همین تولید می‌کنن. جوابت غیر منطقی و غلطه.» بعد از مدتی غلامعلی گفت «به نظر من این قدرت ماشین‌آلات هست که در تولید، باعث سود میشه.» بهادر گفت «تمام هزینه ماشین‌آلات رو که حساب کرده.» مراد گفت «خوب هزینه همه چی رو که حساب کرده حتی خرده ریزها رو، گیج شدیم. پس سود از کجا میاد.» بهادر گفت «چندتا سؤال دیگه می‌کنم شاید این گره باز بشه. ما فهمیدیم که سرمایه‌دار نیروی کار کارگر رو برای مدت محدود می‌خره. در حقیقت ارزش مصرفی این نیروی کار رو می‌خره و هر جور که دوست داشته باشه از این ارزش مصرفی استفاده می‌کنه. اگر سرمایه‌دار سرعت ماشین‌ها و شدت کار رو افزایش بده چه اتفاقی میوفته؟ یا اگر ساعت کار رو زیاد کنه بدون اینکه حقوق‌ها رو اضافه کنه؟» چند نفر با هم گفتن «معلومه، سودش بیشتر میشه.» بهادر پرسید «خوب به کی فشار میاد؟» همه گفتن «خوب معلومه به کارگر.» بهادر گفت «خوب حالا به حل مسئله نزدیک شدیم. ببینیم توی تولید چه اتفاقی میوفته. موادخام وارد کارخانه میشه و توسط کارگرا و به کمک ماشین‌آلات و ابزارها تبدیل به یک کالای دیگه‌ای میشه که کیفیتش با اون مواد اولیه فرق کرده. ارزش مصرفیش تغییر کرده. اصلاً چیز دیگه‌ای شده. مثل آرد که تبدیل به نون میشه. ارزش کالا هم از مواد اولیه بیشتر شده که باعث سود شده. ولی مگر ما ثابت نکردیم که ارزش کالا به میزان زمان متوسط اجتماعی هست که در تولیدش بکار رفته. یعنی جمع کار قبلی یا کار مرده که در مواد اولیه بکار رفته و هم کار مرده که در تولید ماشین‌آلات بکار رفته به اضافه کار جدید. هزینه کارهای مرده یعنی هزینه مواد و

ماشین‌ها که کامل حساب شد و کم شد. پس چی می‌مونه؟ فقط کار جدید.» محسن گفت «ولی هزینه کار جدید هم که حساب شده بود.» بهادر گفت «بینیم واقعاً هزینه کار جدید کارگر رو حساب کردن. از سرمایه‌دار بپرسی چی مونده می‌گه حقوق کارگر و سود. از کارگر بپرسی می‌گه کار جدید. یعنی فقط کار کارگر، یعنی کل کار متوسط اجتماعی که کارگرها تو کارخونه در ارزش کالای جدید وارد کردن. کارفرما چی به کارگر میده؟ اونقدری میده که کارگر بتونه دوباره کارش رو از سر بگیره. یعنی فقط جبران نیروی کار از دست داده و نه معادل کاری رو که بوجود آورده.» در همین موقع ابوالفضل که کنار عزیز نشسته بود و دائم عزیز بهش تکیه می‌داد و چرت می‌زد خسته شد و جا خالی داد. عزیز افتاد تو سینی چای. صدای قهقهه همه بلند شد. عزیز گفت «خدا از سرت نگذره که هر چی زحمت کشیده بودم بپرندی.» بهادر گفت «خوب چرا نمیری بخوابی؟» عزیز گفت «داشتم گوش میدادم.» دوباره صدای خنده بلند شد. بالاخره چون تکیه‌گاهی پیدا نکرد بلند شد و رفت روی تختش دراز کشید.

کمی سکوت برقرار شد. بهادر ادامه داد «فرض کنید ارزش کار جدید ۲۰۰ تومن هست. ولی سرمایه‌دار به کارگر صد تومن داده. اگر کارگر روزی ۸ ساعت کار کنه پس در حقیقت پول ۴ ساعت رو بهش داده و ۴ ساعت هم مجانی از کارگر کار کشیده. اون ۴ ساعت اول رو که برای جبران نیروی کارش و ادامه زندگی خانوادگی می‌گیره بهش کار لازم می‌گن و اون ۴ ساعت کاری رو که مجانی برای سرمایه‌دار کار می‌کنه کار اضافی می‌گن که در حقیقت ارزش اضافی رو بوجود میاره و ریشه سود در همین کار مفتی هست. نجاری که روزی یک صندلی می‌سازه. هزینه‌های تخته و استهلاک ابزار و اجاره مغازه مالیات و رنگ رو کم می‌کنه. اونچه برایش می‌مونه ارزش کار جدیدش هست. و همه سهم اون میشه. ارزش کار جدید، یعنی حقوق و ارزش اضافی با هم، البته تقریباً. پس ما در روز چند ساعت بابت حقوقمون کار می‌کنیم و چند ساعت مجانی برای سود

سرمایه‌دار. سود سرمایه‌دار هم ناشی از همین ارزش اضافی هست. از راه دیگه هم میشه بررسی کرد. می‌دونیم که سرمایه‌دار معادل هزینه معیشت کارگر رو می‌ده. مجموع ساعت کار متوسط یا کار اجتماعاً لازم که برای تولید چیزایی رو که کل معیشت یک کارگر رو در یک سال تشکیل میده یا همون سبد کالای خانواده رو محاسبه میکنن مثلاً میشه حدود ۱۴۵۰ ساعت. بعد تقسیم به ۳۶۵ روز میکنن میشه حدود ۴ ساعت در روز. پس ۴ ساعت کار کارگر برای تولید متوسط معیشت یک روزش که معادل حقوق روزانه‌اش هست کافیه. پس ۴ ساعت کار بیشتری که میکنه چی میشه. ۴ ساعت برای جبران حقوقش کار کرده و ۴ ساعت هم مجانی برای کارفرما. حالا فهمیدین سود از کجا میاد.» یکی دو نفر گفتن «کله‌مون دیگه باد کرد. برای امشب دیگه بسه.» محسن هم گفت «منم موافقم بحث رو تموم کنیم تا بیشتر بتونیم چیزایی که گفتی رو هضم کنیم. راستی مجتبی تو مثل دانشمندا حرف میزنی و جلو منطقت نمی‌تونیم حرفی بزنیم. همه اینا رو از توی کتابا یاد گرفتی؟» بهادر گفت «منم مثل شما یک کارگر هستم. این چیزا رو هم از دوستان یاد گرفتم و هم از تو کتابا. اینا چیزهایی هست که هر کارگری باید بدونه و مهم‌ترینش اینه که بدونن ارزش اضافی چی هست و از کجا میاد و سود چیه و از کجا میاد. منم فکر میکنم برای امشب بسه. از بس حرف زدم دهنم کف کرده. شب بخیر.»

۱۰

فردای آن شب حقوق دادند. نزدیک ظهر سرو صدا بلند شد. یک نفر داد زد «پولای من رو از تو ساکم نزدیدن.» یک نفر دیگه داد زد «حقوق منم جلو چشمم از بغل دستگاه نزدیدن.» نظم کارخانه بهم خورد. حراست آمد و پرسید «به کی مشکوکین؟» هر دو نفر به عزیز و رفیقش که او هم معتاد بود، اشاره کردند. البته عزیز در

خانه خرده‌ریز کش می‌رفت و دُنگ شام و مخارج خانه را نمی‌داد و از زیر بار سهم کارش هم در می‌رفت. ولی بقیه گذشت می‌کردند. ساک‌ها و جیب‌هایشان را گشتند و پول‌ها پیدا شد و هر دو نفر اخراج شدند. عصر عزیز آمد، وسایلش را جمع کرد. از همه خداحافظی کرد و رفت. امروز بهادر شهردار بود. بعد از عوض کردن لباس، ظرف‌های صبحانه را شست و کف آشپزخانه را جارو کرد. چون حقوق گرفته بودند، قرار شد امشب یک شام شاهانه بخورند. بهادر وسایل شام را خرید کرد و مشغول شد. شام یک املت حسابی با پیاز و ماست و نان تازه بود. موقع شام یکی گفت «جای عزیز خالیه. آدم دلش می‌سوزه. هر چند که اعتیاد آدم رو از انسانیت می‌اندازه.» بهادر گفت «اعتیاد از عوارض سرمایه‌داریه. در حقیقت جزئی از صنعت سرمایه‌داریه. هر چیزی که سود داشته باشه برای سرمایه‌داری مجازه. بزارین یک چیزی بگم که شاید براتون غیر قابل باور باشه. کشورهای سرمایه‌داری سود کل سالیانه‌شون رو حساب میکنن و تقسیم بر تعداد جمعیت کشورشون میکنن و این عدد رو به عنوان میزان رفاه کشورشون با کشورهای دیگه مقایسه می‌کنن. هر کشوری که تولیداتش به نسبت جمعیتش بیشتر باشه سود نسبی و عدد رفاهش بیشتره. آمریکا و بعضی کشورها سود موادمخدر و حتی سودی که از فحشا به‌دست میاد رو جزء سود صنعتی‌شون حساب می‌کنن. مبارزه با مواد مخدر فقط برای فریب مردم هست.» محسن با دهان باز به بهادر خیره شده بود. لقمه را در دهان گذاشت و همان‌طور که می‌جوید گفت «مجتبی جدی میگی؟ مگه نمی‌گن آمریکا مهد تمدن هست؟ کلی تو فیلم‌هاشون تبلیغ مبارزه با مواد مخدر هست.» بهادر گفت «این آمار رو با پررویی تمام بطور رسمی در سطح جهان میدن. ولی تبلیغات دروغی برای فریب مردم هم جزء مهمی از صنعت‌شون هست. همون‌طور که آزادی‌خواهی و دموکراسی و حقوق بشر فریب سرمایه‌داری هست و بهانه‌ای هست برای سرکوب و لشکرکشی و کودتا در هر کشوری که بخواد مستقل حرکت کنه یا بخواد از منافع کشور و مردمش دفاع کنه و یا با ملی‌کردن صنایع کلیدی بخواد جلو غارت آمریکا و متحدینش رو بگیره. مثال زیاد

هست که نمونه‌ش در کشور خودمون زمان ملی کردن نفت توسط مصدق بود که برای غارت نفت ایران، آمریکا و انگلیس با کودتا مصدق رو که می‌خواست نفت رو ملی کنه و از چنگ انگلیس در بیاره، برکنارش کردن و شاه رو دوباره آوردند و به غارت نفت ادامه دادند. این بلا رو سر ده‌ها کشور دیگه هم آوردن. اتفاقاً دیشب یک جزوه‌ای می‌خوندم که قسمتی از جنایت‌های آمریکا رو لیست کرده بود. بعد از شام جزوه رو میدم یکی فقط لیست رو بخونه.» بعد از شام بهادر جزوه را آورد و و متن مورد نظر را پیدا کرد و داد که محسن بخواند. محسن شروع کرد: «۱۹۵۰ آمریکا کره شمالی را بمباران کرد. ۱۹۵۳ دولت مصدق را سرنگون کرد. ۱۹۵۴ دولت گواتمالا را سرنگون کرد. ۱۹۶۱ به خلیج خوک‌ها در کوبا حمله کرد. ۱۹۶۴ شروع به بمباران ویتنام کرد، براساس دروغی که آمریکا ساخته بود. جنگی ۱۱ ساله که تا ۱۹۷۵ طول کشید و سه میلیون نفر کشته شدند. ۱۹۶۵ در اندونزی کودتای نظامی راه انداخت که باعث کشته‌شدن یک میلیون نفر شد. ۱۹۷۳ دولت آئنده در شیلی را که با انتخابات آزاد سر کار آمده بود با کودتای نظامی توسط پینوشه سرنگون کرد و باز هم کشتار مخالفین و کمونیست‌ها. ۱۹۷۹ سازمان سیا یا همان سی‌آی‌ای طالبان را در پاکستان بوجود آورد و آموزش داد و مسلح کرد. پشتیبانی نظامی و مالی هم توسط آمریکا و عربستان انجام گرفت و آن‌ها را به جنگ حکومت و مردم افغانستان فرستاد. ۱۹۷۶ توسط عوامل سیا به صدام کمک کرد که به قدرت برسد. ۱۹۸۰ از صدام در حمله به ایران پشتیبانی می‌کند و در خفا به عراق کمک اطلاعاتی و اسلحه می‌دهد. ۱۹۹۱ جنگ خلیج فارس را بر علیه صدام راه می‌اندازد. ۲۰۰۳ جنگ دوم با عراق به بهانهٔ دروغ سلاح کشتار جمعی را شروع می‌کند و با بمباران تمام صنایع و زیر ساخت‌ها، عراق را نابود و عملاً عراق را اشغال می‌کند. از ۲۰۰۱ تا ۲۰۲۱ حمله به افغانستان و طالبان خود ساخته را شروع می‌کند. ۲۰۱۱ جنگ سوریه با تحریک و مسلح کردن گروه‌های تروریست نظیر القاعده و داعش را شروع و بعد با مداخله مستقیم در سوریه، بر علیه دولت سوریه رسماً وارد جنگ می‌شود که تا این اواخر ادامه دارد.

۲۰۱۱ و ۲۰۱۲ در لیبی نیروهایی را بر علیه دولت تحریک و تجهیز می‌کند و بعد با بمباران هوایی کل کشور را نابود می‌کند، هرج و مرج و فقر و ناامنی و جنگ داخلی، لیبی را فرا گرفته است. آمریکا در سال ۲۰۰۵ در اکراین به بهانهٔ فساد مالی دولت و نبود دموکراسی و آزادی خواهی مردم را به خیابان‌ها کشیدند و به اصطلاح انقلاب نارنجی راه انداخت و وابستهٔ خودش را روی کار آورد. در سال ۲۰۱۴ مردم، دولت آمریکایی‌ای را که به بهانهٔ مبارزه با فساد روی کار آمده بود در یک انتخابات آزاد به دلیل فساد بر کنار کردند. آمریکا دوباره دست به کار شد و این دفعه با تجهیز یه عده جوان‌های ماجراجو و فاشیست، تظاهرات وحشیانه‌ای به راه انداخت و دولت منتخب مردم را بر کنار کرد. این اراذل وابستهٔ به آمریکا در اودسا یکی از شهرهای اکراین، ساختمان اتحادیه کارگران را محاصره و تمام راه‌های خروج آنرا بستند و ساختمان را به آتش کشیدند. بین ۴۲ تا ۱۱۶ کارگر زنده زنده در آتش سوختند. بعد از خاموش شدن آتش وارد ساختمان شدند و هر کس را که زنده بود سلاخی کردند.» بهادر ادامه داد «تازه این قسمتی از مداخلات نظامی و سرنگونی دولت‌ها و کشتار غیرنظامی‌ها بود که در اکثر موارد از پشتیبانی کشورهای اروپایی هم‌پیمانش برخوردار بوده. الان وضع لیبی، سوریه، عراق و افغانستان رو ببینید. این واقعیت خونخواری سرمایه‌داری غرب به رهبری آمریکاست. کشورهای غربی اروپایی هم در آفریقا و آسیا دخالت‌های زیادی همراه با کشتار مردم کرده‌اند. همه این فجایع به اسم دموکراسی، آزادی و حقوق بشر بوده. حقهٔ جدیدش هم تحریم است. پس هر وقت صحبت از حقوق بشر، مبارزه با استبداد و دموکراسی و آزادی را شنیدید، هشیار بشید.» بی‌شرف‌ها کلمه‌ای بود که از طرف بچه‌ها مرتب تکرار می‌شد.

آن شب ادامهٔ جلسه برگزار نشد. کارگرا به دلیل دریافت حقوق سرحال بودند و چند نفر برای تفریح و هواخوری بیرون رفتند. محسن آمد بالای سر بهادر که دراز کشیده بود و گفت «مجتبی استعمار همین حقی هست که از ما می‌خورن؟» بهادر گفت «آره.»

محسن دوباره پرسید «اگر سود همون ارزش اضافیه، پس چرا دو تا اسم داره؟» بهادر پرسید «محسن جان چقدر درس خوندی؟» محسن گفت «دیپلم‌ردی هستم.» بهادر گفت «جوون باهوشی هستی. نه سود با ارزش‌اضافی فرق داره. کل ارزش‌اضافی یک سال در یک جامعه تقریباً معادل کل سود یکساله تو همون جامعه هست ولی تقسیم سود به همون میزان ارزش‌اضافی تولید شده در هر واحد صنعتی نیست. از طرف دیگه، نسبت کار اضافی به کار لازم حتی در کارخونه‌هایی که کالای مشابه تولید می‌کنن یکسان نیست. تو بازار برای هر کالایی تقریباً یک قیمت متوسط وجود داره که حول و حوش ارزش اون کالا است. تفاوت قیمت تموم شده نسبت به قیمت بازار همیشه سود. حالا اگه یکی با ماشین‌آلات جدید و بهره‌وری بالاتر نسبت به رقباش قیمت تموم شده کالا یعنی تمام هزینه‌هایی که برای تولید خرج کرده رو پایین‌تر در بیاره سودش بیشتر میشه و هر کی با شیوه و ماشین‌آلات قدیمی‌تر کار کنه و بهره‌وریش پایین‌تر باشه، قیمت تموم شده‌اش بیشتر میشه و در نتیجه سودش کمتر میشه. پس سود یکی بالاتر ارزش‌اضافی تولید کرده، گیرش میاد و یکی هم کمتر از ارزش‌اضافی که تولید کرده. کمی پیچیده هست ولی تقریباً سود ناشی از ارزش‌اضافی و ریشه‌اش در همون هست.» محسن یک کم سرش را خاراند و تشکر کرد و رفت.

امروز هم دو نفر دیگر برای ادامه بحث نیامدند. بقول خودشان دیگر نمی‌کشیدند و علاقه‌شان ته کشیده بود. فرصت خوبی بود که اتاق پنج‌نفر باقی‌مانده از اتاق بقیه جدا شود و هر گروه در اتاق خودشان مشغول شوند و مزاحم یک‌دیگر نباشند. بهادر مطرح کرد و از طرف همه پذیرفته شد و اتاق‌ها جدا شد. بهادر فکر کرد که شاید مسائل را آن‌طور که باید ساده بیان نکرده بود. شاید هم ارزش‌اضافی کمی پیچیده بود و نمی‌شد در غالب فرمول ساده بیان کرد. به‌همین دلیل اکثر دانشمندان علم اقتصاد تا زمانی که مارکس مسئله را کشف و بیان کرد، به ماهیت واقعی سود پی نبرده بودند. امروز بهادر

تصمیم گرفت ماهیت ارزش اضافی را بازتر کند. عصر پنج نفر باقی مانده در اتاق شان دور هم جمع شدند. بساط چای را هم فراهم کردند. محسن گفت «آقا مجتبی لطفاً شروع کن.» بهادر شروع کرد «خوب بریم داخل کارخونه و ببینیم تو تولید چه اتفاقی میوفته. اگر یک سرمایه دار بتونه کالا رو ارزون تر از کالای مشابه دیگران تولید کنه چه اتفاقی میوفته؟» غلامعلی گفت «معلومه سودش بیشتر میشه.» بهادر گفت «درسته ولی یک مسئله دیگه هم هست. سرمایه داری که تولیدش رو می فروشه مقداری زمان می بره تا بتونه پولش برگرده. هرچی زودتر پولش برگرده زودتر میتونه مواد اولیه جایگزین رو بخره و احتیاج نداره که برای چرخوندن چرخ کارخونه از بانک وام بگیره و مقداری از سودش رو بهره بانک بده. برای این که کالا زودتر فروش بره چه کار باید بکنه؟» مراد گفت «به نظر من باید ارزون تر بفروشه تا خریدارها تشویق بشن فوری ازش بخرن.» بهادر گفت «دقیقاً درسته. کمی ارزون تر از قیمت بازار می فروشه. خوب به این ترتیب قیمت این کالا تو بازار اُفت پیدا می کنه و سود بقیه ای که همین کالا رو تولید می کردن پایین میاد. بقیه هم به فکر میوفتن که جنس شون رو ارزون تر در بیارن. رقابت بین سرمایه داری از طرفی در پیشرفت در نحوه تولید و از طرف دیگه در بدست آوردن بازار فروش هست. همین طور راه های مختلف برای نابود کردن رقیب. دوباره تکرار می کنم ناف سرمایه داری را با سود بستن. پس سیستم سرمایه داری، همه سرمایه دارها رو مجبور می کنه برای جلوگیری از نابود شدن دائم به فکر راه هایی باشن که سودشون رو تضمین کنه.» مراد گفت «خوب سودشون معلوم شد که از کارگروه. پس باید سود بیشتر رو بتونن از گرده کارگر بیرون بکشن. ولی تو این دو سال که ما کار می کنیم خیلی وضع کارمون فرق نکرده. اگه دروغ نگم شاید کارمون ساده تر هم شده. البته یک کمی.» بهادر پرسید «چطور ساده تر شده؟» مراد گفت «مثلاً من اولش سه چهار تا کار رو انجام می دادم. بعد یه دستگاه جدید آوردن، حالا فقط دو تا از اون کارا رو می کنم. دوتا کار دیگه رو دستگاه می کنه و من فقط مواظبش هستم.» بهادر پرسید «خوب این چه فایده ای برای صاحب

کارخونه تون داشته؟» محسن بحث را ادامه داد «منم همینطور کارم ساده‌تر شده. ولی تولیدمون بیشتر شده.» بهادر گفت «این رو بهش میگن بالا بردن بهره‌وری کار. برای این که کار با بهره‌وری بالاتری انجام بشه، سرمایه‌دارها کلی مهندس و دکتر متخصص تو دانشگاه‌ها تربیت می‌کنن که راه‌های جدید کشف کنن. مثلاً نحوه پشت سر هم قرار گرفتن دستگاه‌ها میتونه راندمان کار رو بالا ببره و یا تقسیم‌کارها. راه دیگه تهیه ماشین‌آلات جدید که سرعت کار رو بالا میبره و میتونه قسمتی از کارها رو که با دست و فکر انجام می‌دادین رو ماشین انجام بده و شما مواظبت و کنترل ماشین رو داشته باشین. یا حتی ساده‌تر، مثلاً قبلاً یادتون هست که با آچار و پیچ گوشتی و اینا کار می‌کردیم و کلی خسته می‌شدیم. حالا تو کارخونه ابزار بادی اومده و تو رو از زور زدن راحت کرده و سرعت کار رو بالا برده. بالا رفتن سرعت کار یعنی تولید بیشتر، سود بیشتر و قدرت رقابت بیشتر.» غلامعلی با خوشحالی گفت «من که همون اول گفتم سود از ماشین‌آلات میاد. البته حالا قبول دارم که از زور بازوی ما هم میاد.» همه به نظرشون رسید که بالاخره مچ بهادر گیر افتاده و خیره با تبسمی به بهادر نگاه می‌کردند. بهادر متوجه شد و گفت «بهره‌وری یعنی اینکه با روش بهتری از نیروی کار شما استفاده کنن. ماشین‌آلات هم همینطور. با ماشین‌های کارآمدتر هم خیلی بیشتر و بهتر از نیروی کار شما استفاده می‌کنن.» غلامعلی گفت «راستش من قانع نشدم. می‌تونم جوری بگی که قانع بشم.» بهادر یک چای برای خودش ریخت و به بهانه چای خوردن رفت تو فکر که چطور ساده‌تر توضیح بده. بقیه هم چای ریختند و مشغول چای خوردن شدند. گاهی هم نگاه معنی‌داری به همدیگر می‌انداختند.

چای که تمام شد بهادر گفت «برای روشن شدن مطلب مثالی میزنم. یک بیل رو بده دست یک مهندس قوی‌تر از خودت و بگو این باغچه رو بیل بزنه. اونم دو دستی بیل رو میگیره و با فشار هی توی زمین فرو می‌کنه و کمی کجش می‌کنه و خلاصه با

افتضاح و خیس عرق بیل رو پس میده و میگه من این کاره نیستم. حالا یکی از ما خیلی راحت بیل رو دستمون می‌گیریم و پامون رو روی لبه بیل فشار میدیم و بعد با تکیه به رونمون بیل رو اهرم می‌کنیم و خاک رو بر میگردونیم و توی نصف زمان آقا مهندس، سه برابر اون و عمیق‌تر زمین رو شخم میزنیم. خوب بیل که همون بیله. راه بیل‌زدن بهتر رو ما بلدیم. روش ما نسبت به روش مهندسه با بهره‌وری بالاتری عمل می‌کنه و مقدار کار بیشتری انجام میده تازه با مصرف نیروی کمتر.» محسن گفت «عجب مثال خوبی. حسایی این قسمت رو شیر فهم شدیم» مراد گفت «من هم می‌خوام یک مثالی بزنم. من تو جوونی یه مدتی توی آب‌میوه‌ای کار می‌کردم. آب‌میوه رو میشه هم با دست گرفت و هم با دستگاه. فرض کن می‌خوای با دست آب انار بگیری. اول یواش یواش هم جاش رو فشار میدی. بعد یک سوراخ رو پوست انار درست می‌کنی. و با دست فشار میدی و آب انار رو توی لیوان میریزی. خیلی زرنگ باشی تو ربع ساعت اگر انار رو تترکونی و آبش رو حروم نکنی می‌تونی یکی دو تا لیوان آب انار بگیری. حالا اگر یک دستگاه ساده پرس آب انار داشته باشی در عرض همون ربع ساعت با خستگی کم‌تر می‌تونی بیست تا لیوان آب انار بگیری. معلومه که آب انار اضافی از دستگاه پرس در نیومده. دستگاه باعث شده که از نیروی تو بهتر استفاده بشه و تولید آب انار رو بالا بیره. بدون نیروی تو دستگاه حتی یک قطره آب انار رو هم نمی‌تونه بگیره.» ابوالفضل به مراد گفت «بارک‌الله. منم داشتم خودم دنبال مثال می‌گشتم. مثل اینکه داریم راه می‌یافتیم.»

بهادر ادامه داد «مهم‌ترین علت پیشرفت بشر ساخت ابزار بوده که بوسیله اون‌ها تونسته بر طبیعت غلبه کنه و راحت‌تر زندگی کنه. یکی از دانشمندا گفته انسان، حیوان ابزار ساز هست. حتی تقسیم‌بندی تاریخ بشر براساس نوع ابزارهای مهمی بوده که اختراع می‌کرده. شخم‌زدن با بیل و گاو آهن و بعد با تراکتور و فرکش رو که همتون دیدین.» مراد گفت من که قانع شدم. و رو کرد به غلامعلی و گفت «قبوله؟» غلامعلی

هم کمی سرش را تکان داد و گفت «راست میگه. منم قانع شدم.» شام حاضر شده بود. محسن در ضمن شام خوردن به افرادی که در بحث شرکت نمی‌کردند گفت «اشتباه کردین بحث‌مون رو ول کردین. با ورق بازی که چیزی گیرتون نمیاد. حداقل می‌موندین یه چیزی یاد می‌گرفتین.» یکی از آن‌ها گفت «محسن جون این حرفا واسه فاطمی تنبون همیشه. شما هم بی‌خود وقت‌تون رو تلف می‌کنین و خودتون رو خسته.» محسن سری به تأسف تکان داد و گفت «اگر دنبال تنبون هستین همون بهتره که ورق بازی کنین.» و دیگر ادامه نداد. بعد از شام یکی از دوستان محسن دنبالش آمد. از بهادر خواهش کرد که ادامه بحث را برای فردا شب بگذارند که او هم باشد. بهادر هم برای هوا خوری بیرون رفت. دو سه روز حول مسائل قبل بحث و مثال و سؤال و جواب گذشت. بخصوص بحث ارزش اضافی همه رو خیلی به فکر و سؤال انداخته بود.

۱۱

بعد از سه روز محسن گفت «برادرا اگر موافق باشین آقا مجتبی بحث جدیدی یادمون بده.» همه موافقت کردند. بهادر شروع به طرح موضوع کرد «امروز درباره روابط تولیدی و مناسبات تولیدی سرمایه‌داری بحث می‌کنیم. برداشت‌تون رو بگیرین.» غلامعلی گفت «اینکه نیروی کارگر کالا شده. و ما مجبوریم نیرومون رو طبق هر شرایطی بفروشیم چون اگه نفروشیم یعنی بیکار می‌شیم و از نون خوردن می‌وفتیم ولی سرمایه‌دار چون پول داره اگر ما ناز هم بکنیم و کار نکنیم راحت اموراتش می‌گذره.» محسن گفت «ماشاءالله اونقدر کارگر بی‌کار ریخته که اگه ما کار نکنیم هزار نفر دیگه هستن که جای ما رو بگیرن. دیگه اینکه ما ابزار و لوازم تولید نداریم و مجبوریم با ابزار و لوازم سرمایه‌دار کار کنیم. برای همین مجبوریم به ساز اون برقصیم.» مراد هم گفت «تازه مجبوریم یه

مقداری برای خرج خودمون کار کنیم و بقیه‌شو برای سرمایه‌دار مفتی کار کنیم. چون سرمایه‌دار فقط به فکر سوده» ابولفضل هم ادامه داد «تازه همه چی هم طبق برنامه و شرایط اون هست. یعنی اون بهمون میگه کجا کار کنیم و چطوری کار کنیم.» بهادر گفت «آفرین به همتون. شما کارگرای روشنی هستید. خُب دیگه چی به نظرتون میرسه. دیگه چه رابطه‌ای با سرمایه‌دار دارین؟» ابولفضل کمی فکر کرد و گفت «مثلاً اینکه مجبوریم هر وقت دیدیمش بهش سلام بکنیم و اونم هیچوقت بزرگ، کوچکتی نمی‌کنه؟» بهادر گفت «نه مقصودم رابطه‌های مهمتره. گفتین که ما مجبوریم براش کار کنیم اونم با شرایط اون. از طرفی هم سرمایه‌دار فقط به فکر سودشه، و برای همین اگر بیاد و بگه من حقوقتون رو می‌خوام پایین بیارم و یا ساعت کارتون رو اضافه می‌کنم، بدون اینکه حقوقتون رو اضافه کنم و یا بگه از فردا باید شدیدتر کار کنین و کالای بیشتری تولید کنین باز هم بدون اینکه حقوقتون اضافه بشه. یا اینکه بگه از این به بعد من حقوقتون رو شش ماه دیرتر میدم. شما چه کار می‌کنین؟» همه با هم گفتن «معلومه که ما زیر بار نمیریم.» بهادر گفت «یعنی ول می‌کنین میرین خونه‌هاتون؟» محسن گفت «نه خیر! می‌مونیم تو کارخونه و اعتصاب می‌کنیم. اونقدر به اعتصابمون ادامه می‌دیم و با کار نکردن بهش ضرر می‌زنیم تا تسلیم بشه.» بهادر گفت «همه‌تون می‌دونین که دولت با نیروهای انتظامی و دادگاه‌هاش و زندانش پشت سرمایه‌داراست. تازه تبلیغات روزنامه و تلویزیونش هم هست. بازم اعتصاب می‌کنین؟» کسی دو دلی نشون نداد. غلامعلی گفت «اگر تسلیم بشیم که اون روزبه‌روز بیشتر از نون زن و بچه‌مون می‌کنه.» محسن گفت «اگر تسلیم بشیم در حقیقت برده‌اش شدیم.» مراد گفت «تسلیم ننگ و بی‌شرفیه. من که وای می‌ایستم.» ابولفضل گفت «همه که مثل ما نیستن. بعضی‌ها یک کم فشار بهشون بیاد جا میزنن. مثل اون دفعه. هر کی هم مقاومت بکنه دستگیرش می‌کنن. محسن هم شانس آورد قسیر در رفت.» غلامعلی گفت «بزار فکر کنیم. تسلیم که اصلاً و ابداً. ولی نباید بی‌گدار هم به آب بزنیم.» بهادر گفت «خُب

این چیزهایی که گفتین در حقیقت یکی از مهم‌ترین روابطی هست که در مراحل تولید و در مناسبات سرمایه‌داری اتفاق می‌افته. اسمش رو چی می‌زارین؟» محسن گفت «مقاومت و مبارزه.» بهادر گفت «آفرین به این می‌گن مبارزه طبقاتی. یعنی مبارزه طبقه کارگر با طبقه سرمایه‌دار. بیایم خلاصه‌اش کنیم. سرمایه‌دار برای اینکه سودش رو بالا بیره سعی می‌کنه هر چی می‌تونه به کارگر فشار بیااره. این تو ذات سرمایه‌داریه. یعنی اگر زن و بچه شما جلوش پرپر بزرن هم حاضر نیست یک ریال خرج اونا کنه. اصلاً وضعیت شما براش مهم نیست. تنها چیزی که می‌بینه سودش هست. از اون طرف هم کارگر مقاومت و مبارزه می‌کنه و گاهی شکست می‌خوره و گاهی پیروز میشه. تو این دویست سال اخیر کارگرا در کشورهای مختلف جهان خیلی مبارزه کردن و خیلی‌ها جونشون رو تو این راه گذاشتن. در کل تا حالا پیشروی با کارگر بوده. مثلاً در اوایل سرمایه‌داری ساعت کار بین ۱۴ ساعت تا ۱۶ ساعت بود. ولی با مبارزات متوالی تونستن ساعت کار رو به ۸ ساعت برسونن. مبارزات کارگرا در کشورهای مختلف خیلی به کارگرای کشورهای دیگه کمک کرد. منافع کارگرا در کشورهای مختلف بهم گره خورده. این مبارزه دائمی از دو طرف، مهم‌ترین تضادی هست که در روابط تولیدی وجود داره و سرانجام باعث نابودی سرمایه‌داری میشه.» مراد یک دور چای ریخت و همه مشغول خوردن شدند. بعد از چای بهادر گفت «دلَم می‌خواد صادقانه به این فکر کنید که چرا تو اعتصاب قبلی شرکت کردین و یا به چه دلیل شرکت نکردین. و به این فکر کنین که اگر دوباره فشار ناحقی از طرف کارفرما به ما اومد چه کار بکنیم که مثل قبل نشه؟ راه‌حل تون چیه؟ حسابی به این فکر کنید. و فردا درباره‌ش حرف می‌زنیم.»

فردا یک بخش از کارخانه را تعطیل کردند و کارگانش را برای بیکار نماندن برای مرتب کردن انبار فرستادند. در بخش تعطیل شده یک دستگاه قدیمی را با دستگاه جدید تعویض کردند و دو دستگاه جدید دیگر را با جابجا کردن دستگاه‌های قدیم نصب کردند و

مهندسی که از تهران آمده بود نحوهٔ چینش دستگاه‌ها را تغییر داد. ابولفضل به همراه مراد پهلوی مهندس آمدند. ابولفضل پرسید «می‌خواهید بهره‌وری را بالاتر ببرید.» مهندس ابروها را بالا برد و گفت «نه خیر می‌خوایم کارتون رو راحت‌تر کنیم.» بعد اُپراتور دستگاه قدیمی و دو نفر از کارگران را به انتخاب سرکارگر آورد و طرز کار ماشین‌های جدید را به آن‌ها یاد داد. ابولفضل و مراد هم گفتند «خیال کرده.» و سرخوش از دانشی که بدست آورده بودند سر کار خودشان رفتند.

عصر دوباره بساط چای روبراه شد. ابوالفضل با حالت غرور گزارش نصب دستگاه جدید در بخش خودشان و تغییر جای دستگاه‌ها و صحبت رد و بدل شده با مهندس را داد و گفت «فکر کرد ساده گیر آورده. خواستم بگم خَر خودتی، جلو خودم رو گرفتم.» بهادر گفت «دانش هم لذت بخشه و هم مسئولیت میاره. معلومه که شما خیلی چیزها یاد گرفتین.» بعد از چای بهادر پرسید «خوب فکراتون رو کردین؟ یکی شروع کنه.» همه به یکدیگر نگاه کردند و بالاخره محسن گفت «من فکر می‌کنم که علت شکست اعتصاب قبلی این بود که اولاً همه متحد نبودن. یعنی بی‌مقدمه اعتصاب شروع شد. اونم سر یک موضوع بی‌اهمیت. سر اینکه نهار خوری رو می‌خواستن به یک ساختمان دیگه منتقل کنن. یکی تو نهارخوری داد کشید و یک عده هم دنبالش رفتن. منم بیخودی خودمو قاطی کردم. جوگیر شدم. بی‌فکر پریدم وسط. شانس آوردم، رفتم دستشویی، همون موقع ریختن و اونا رو بازداشت کردن. چند روز بعد هم آزادشون کردن. ولی عده‌ای از کار اخراج شدن. یکیش پسرعموی خودم.» غلامعلی هم گفت «یکی اینکه ما کارگرا هیچ کدومون آگاه و وارد نبودیم. اصلاً من نمی‌دونستم چرا باید اعتصاب کنیم. هر جا که نهار می‌خوردیم فرقی نمی‌کرد. فوقش ۲۰ متر اون‌ورتر. ثانیاً اونایی که اعتصاب کردن از طایفه ما بودن. معلومه که از اون طایفه هیچ‌کسی کمک نمیومد. غریبه‌ها هم که تعدادشون خیلی کمه. همون موقع هم من می‌دونستم که فایده‌ای نداره.» و بعد

اضافه کرد «ببخشید آقا مجتبی که گفتم غریبه‌ها، ما شما رو از خودمون میدونیم. از این به بعد می‌گیم شهرستانی‌ها.» مراد گفت «منم حرفام مثل محسن و غلامعلی هست. ولی فکری شدم که اگه در آینده کارفرما بخواد حق‌مون رو بخوره و ما اعتصاب کنیم. باز هم اون طایفه جلو نیاد و یا اگه اونا اعتصاب کنن ما جلو نمیریم. تازه ماه هم جلو بریم، بقیه طایفه‌مون که مثل ما مسائل رو نمی‌دونن، معلوم نیست که از ما پشتیبانی کنن.» ابولفضل هم گفت «تازه اگه اونا هم اولش بیان تو اعتصاب معلوم نیست که بعدش از پشت خنجر نزنن. کاش تو کارخونه ما همه از یک طایفه بودن. البته به جز شما.» بهادر گفت «خیلی ممنون که منو استثناء کردین. اینو بگم که خیلی از اعتصاب‌های کارگری خودبه‌خودی شروع می‌شه یعنی لزوماً آگاهی کاملی وجود نداره. با همون آگاهی معمولی و غریزه کارگری شروع می‌کنن. مبارزه اقتصادی کارگرا از نیاز معیشتی و شرایط زندگی‌شون برمی‌خیزه. ولی خُب مسلمه که با آگاهی مبارزه بهتر پیش میره. بالاخره چه فکری کردین. چه راه‌حلی پیشنهاد می‌کنین.» محسن گفت «من فکر می‌کنم که اول باید به کارگرای دیگه، سرمایه‌داری و استثمار و چیزای دیگه رو یاد بدیم و اونا رو هم آگاه کنیم.» مراد به محسن گفت «تو هم‌خونه‌ای‌های خودتم نتونستی راضی کنی که مسائل کارگری رو که به نفع‌شون هست یاد بگیرن. چطور می‌خوای به کل کارگرای کارخونه یاد بدی؟» ابولفضل گفت «تازه طایفه دیگه رو می‌خوای چه کار کنی؟ کاش ما با هم اختلافی نداشتیم.» غلامعلی گفت «ولی اگه مسئله کارگری پیش بیاد مربوط به همه‌مونه. ربطی به طایفه ما یا طایفه اونا نداره.» مراد گفت «اگه مسئله کارگری مهمی پیش بیاد آقا مجتبی میره با اونا حرف می‌زنه و راضی‌شون میکنه.» بهادر گفت «اگه اون موقع من نبودم، ممکنه مرخصی باشم. اونوقت چی؟» غلامعلی گفت «اونوقت من خودم میرم باهاشون حرف می‌زنم.» محسن گفت «اصلاً خودمون میریم باهاشون حرف می‌زنیم. می‌گیم یک مسئله کارگری پیش اومده. منافع همه‌مون مثل هم به خطر افتاده. باید باهم و کنار هم برای حق‌مون مبارزه کنیم. اونا هم بالاخره کارگرن و قبول می‌کنن.

ببخشید مگه ما با آقا مجتبی چه فرقی داریم» همه تأیید کردن. بهادر گفت «عجب رفقای خوبی دارم. خستگی رو از تنم بیرون کردین. خُب حالا بیاین درباره اینکه یک اعتصاب موفق بشه، بیشتر صحبت کنیم. فکر کنین و نظرتون رو بدین.» غلامعلی گفت «خیلی دیر وقته. صبح به زور بیدار می‌شیم. اصلاً نفهمیدیم وقت چطور گذشت. اگه موافق باشین فردا ادامه بدیم.» همه به رختخواب رفتن.

۱۲

فردا دوباره دور هم جمع شدند. بهادر همان‌طور که چای‌اش را سر می‌کشید یکی یکی نگاه‌شان کرد. غلامعلی گفت «آقا مجتبی باید به‌نظرم حتماً موضوع مهمی باشه تا بشه همه رو برای اعتصاب قانع کرد.» محسن به غلامعلی گفت «این حرفت درسته. منم بهش فکر کردم. علاوه بر این، قبلش باید با کارگرا صحبت کرد و قانعشون کرد و برایشون توضیح داد که چطور دارن حقشون رو می‌خورن، تا موقع اعتصاب با دل و جون بیان تو میدون و بعد جا نزنن.» مراد و ابوالفضل هم گفتند «ما هم همین نظرها رو داریم.» بهادر گفت «شما حسابی راه افتادین. آفرین! فقط چون تجربه قبلی یک اعتصاب طولانی رو نداشتین، من تجربه کارگری دیگه رو براتون می‌گم. اولاً اعتصاب به کارگری یک واحد تولیدی یاد میده که اون‌ها هم سرنوشت هستن. علاوه بر اون قدرت اتحادشون رو نشون شون می‌ده. اعتصاب چشم‌های کارگر رو باز می‌کنه. در اعتصاب کارگر هم شروع می‌کنه منافع خودش رو بشناسه و هم خصلت منفعت‌طلبی و وحشی‌گری سرمایه‌دار رو نشون میده و با دخالت نیروهای دولتی، هم حمایت همه جانبه دولت از سرمایه‌دارها و علت بوجود اومدن نیروی انتظامی برای سرکوب کارگرا و دفاع از سود سرمایه‌دار رو نشون میده. یعنی اعتصاب کلی دید سیاسی و مبارزاتی به کارگر میده.

کارگرا تو مبارزه ممکنه اشتباه هم بکنن ولی در مبارزات بعدی اشتباهاتشون رو اصلاح می‌کنن و به پیش میرن. وقتی اعتصاب کمی طولانی بشه، یک تعدادی به خاطر فشار مالی که به زن و بچه و احتمالاً مادر و پدر پیرشون میاد اعتصابشون رو میشکنن و به سرکار بر می‌گردن. وقتی هم چند نفر برن سر کار ریزش شروع میشه و همین‌طور ادامه پیدا می‌کنه و اعتصاب با شکست مواجه میشه. نمی‌تونید محکوم‌شون کنید. واقعاً چیزی ندارن، ناچار هستن.» مراد گفت «خوب سه-چهار نفر میشیم و به پولی بهش میدیم که فعلاً اموراتش رو بگذرونه.» بهادر گفت «این که میشه صدقه. کارگر اومده با زور بازوی خودش نون بخوره که محتاج صدقه نشه. تازه برای نفرت بعدی چه کار می‌کنین؟ باید وقتی اعتصاب شروع شد این نیاز رو به بقیه بگید و یک صندوق حمایت از اعتصاب درست کنید که همه کمک کنن. هم مقدار بیشتری پول جمع میشه و هم باعث میشه اعتصاب بیشتر ادامه پیدا کنه. قبل از اولین اعتصاب جدی، همیشه این صندوق رو باز کرد ولی بعد از پایان اعتصاب هم میشه این صندوق رو ادامه داد البته بهتره که بعد از پایان اعتصاب اسمش رو صندوق کارگری بگذارید که هم برای اعتصاب‌های آینده ذخیره داشته باشین و هم کمک کنه به کارگرایی که یک دفعه با مشکل سختی روبرو میشن، مثلاً مرضی یکی از اعضاء خانواده و یا تصادف و از این قبیل امورات. کارگرا هم با عضو شدن در این صندوق نوعی هم‌بستگی پیدا می‌کنن.» مراد گفت «چه راه‌حل خوبی نشون موندی. ما هم تو اعتصابات آینده کلی تجربه جدید و راه‌حل‌های حسابی پیدا می‌کنیم و تجربه‌مون رو به کارگرایی دیگه منتقل می‌کنیم.» بهادر گفت «حتماً همین‌طوره. حالا یک موضوع خیلی خیلی مهم رو می‌خوام مطرح کنم. خوب دقت کنید. معمولاً کارفرما برای تحت نظر داشتن کارگرایی فعال و به قول خودش کارگرایی ناجور و مزاحم، چند نفر کارگر رو با کمی پول جاسوس خودش می‌کنه. سرکارگرا هم که اکثر اوقات سمت صاحب‌کارخونه هستن. این جاسوس‌ها معمولاً آدم‌های ضعیف و چاپلوسی هستن. باید دقت کنین، اون‌ها رو بشناسین و افشا کنین طوری که خودتون زیر ضرب

نرید. اگر شما همه جا علنی کارگرها رو تشویق به اعتصاب کنید زود شناخته میشین. خیلی احتمال داره به عنوان گروه مخرب و سر دسته فوراً شناسایی بشین و همون اوایل اعتصاب دستگیر و زندانی بشین و کلی وصله بهتون بچسبونن و اعتصاب اُفت پیدا کنه. بعد از آزادی هم از اینجا اخراج شده و هر جا کار پیدا کنین تحت نظر هستین. پس باید به شدت از حالا شروع به مخفی‌کاری کنین. ظاهر ارتباطتون باید مثل ارتباط چند نفر هم اتاقی باشه. بخصوص تو اعتصاب‌ها همه نباید جلو دید و رهبری کننده باشین. پس باید یک تیم بسیار مخفی‌کار باشین. حتی خونوادتون هم متوجه نشه. کار دیگه‌ای که باید بکنین اینه که کارگرای با روحیه قوی و مبارز رو شناسایی کنین و سعی کنین دانسته‌هاتون رو به اونا منتقل کنین. در بعضی کارخونه‌ها و در بعضی شرایط یک تشکلی ساختن به اسم سندیکا و بعضی جاها به اسم کمیته کارگری که بطور علنی برای مسائل اقتصادی-کارگری مبارزه می‌کنن و گروه گرداندشون از بین کارگرای مبارز و با فکر، چند نفر داوطلب دیگه انتخاب میشن و مثلاً یک نفر از شما برای جهت دادن درست مبارزه. چون این تشکیلات علنی هست خیلی راحت‌تر میتونه در سطح وسیع‌تری به کارگرا آگاهی بده. از شماها اگر یک نفر هم در کمیته باشه از داخل، کمیته رو رهبری میکنه و بقیه از بیرون به جمع کارگرا مشورت میدن و از پراکندگی تصمیمات و از تندروی بی‌جای بعضی محرکین جلوگیری می‌کنن. اگر کمیته کارخونه شناسایی شد و دستگیری پیش اومد بقیه دوباره کمیته جدید تشکیل میدن که اعتصاب و مبارزه ادامه داشته باشه. اگر دستگیری هم پیش اومد بلافاصله درخواست آزادی بازداشتی‌ها جزء خواسته‌های مهم اعلام می‌شه. یادتون باشه تصمیم‌گیری‌ها توسط مجمع کل کارگرا و مشورت اونها انجام بشه تا خودشون رو در سرنوشت‌شون و مبارزه، شریک بدونن و شما هم از مشورت‌شون استفاده کنین.» همه تو فکر رفتن. بهادر ادامه داد «کارمندها هم وضعشون از شما خیلی بهتر نیست و بطور غیررسمی از مبارزات شما پشتیبانی می‌کنن. سعی کنید بین اونا هم نفوذ کنین و رابطه برقرار کنین تا شما را از تصمیمان مدیریت و

حرکت‌های او نا باخبر کنن.» بالاخره مراد گفت «خیلی مسائل مهمی رو گفتی مجتبی جون. حرقات درست‌ه باید از این به بعد بیشتر مراقب باشیم و همیشه با فکر تصمیم بگیریم. حالا کی عضو کمیته بشه؟» بهادر گفت «چون این تصمیمی هست که مجمع کارگرا میگیره پس باید کسی داوطلب بشه که از مقبولیت و احترام بقیه برخوردار باشه.» مراد و محسن گفتند «معلومه. آقا غلامعلی خودمون.» غلامعلی لبخند زد. دوباره سکوت برقرار شد. بعد از ده دقیقه محسن گفت «یک مسئله‌ای فکر منو خیلی درگیر کرده. نمی‌دونم چطور مطرحش کنم. حالا همه اینکارها رو کردیم. یعنی دائم باید مبارزه کنیم که بتونیم تو این بدبختی درجا بزنیم. و همیشه بدبخت و دست به دهن بمونیم. من واقعاً نمی‌تونم این مسئله رو قبول کنم. تو که تجربه مبارزه داری و کلی کتاب خوندی، چیزی تو این کتابا نوشتن که راهی برای نجات ما باشه؟» مراد گفت «راست میگه. خیلی هم راست میگه. باید راهی باشه.» ابوالفضل گفت «من هم نمی‌تونم بپذیرم که یک عده با خوردن حق ما و از دسترنج ما زندگی شاهونه داشته باشن و وضع ما همیشه اینجوری باشه.» غلامعلی گفت «حتماً باید راهی باشه. اگه نمی‌دونی اشکالی نداره. ما خودمون شروع به مطالعه می‌کنیم و راهش رو پیدا می‌کنیم.» بهادر در اوج لذت به آن‌ها نگاه می‌کرد. موقع شام بود. همه اخم‌ها در هم بود. شام که خوردند. بهادر گفت «از روز اولی که اومدم اینجا منتظر این سؤال بودم. این سؤال یعنی معنی واقعی زندگی. یعنی معنی واقعی انسان و انسانیت و آزادگی. اگر موافق باشید لباس هامون رو بیوشیم و بریم بیرون تا یه هوایی به کله‌مون بخوره و یک جای خلوت گیر بیاریم و بحث رو باز کنیم.»

بهادر مقداری تخمه و یک بطری آب خرید و رفتند در یک پارک خلوت، لبۀ باغچه ردیف نشستند. بهادر تخمه‌ها را تقسیم کرد و کیسۀ خالی تخمه‌ها را وسط گذاشت و گفت «کسی پوست تخمه‌ها را رو زمین نریزه. تخمه هم برای این خریدم که نشستن مون طبیعی جلوه کنه. اگر هم کسی از پهلومون رد شد موضوع رو عوض کنین تا شک نکنن. پس تند تند نخورین که زود تموم شه. شاید صحبت مون کمی طول بکشه.» محسن گفت «من برای فهمیدن این موضوع تا سحر حاضرم بیدار بمونم.» ابوالفضل با خنده گفت «ببینیم و تعریف کنیم.» بهادر شروع کرد «فکر کنین و به من بگین علت اینکه اوضاع کارگرا اینجوریه چی هست؟ ریشۀ این مشکل کجاست و چطور می‌شه این وضع رو تغییر داد؟» بعد از مدتی ابوالفضل گفت «اینکه چطور می‌تونیم این وضع رو تغییر بدیم که سؤال خودمون بود. اگر می‌دونستیم که نمی‌پرسیدیم. به نظر من اصل مشکل اینه که بابای ما پول دار نبود.» بهادر پرسید «خوب اگر بابای تو پولدار بود و به سرمایه‌ زیادی برات می‌گذاشت چه کار می‌کردی؟» ابوالفضل گفت «یه زندگی خوب برای خودم درست می‌کردم. شاید هم برای خودم یک کارخونه می‌زدم.» مراد گفت «زکی! یعنی تو مشکل کارگرا رو حل کردی یا خودت شدی سرمایه‌دار؟» ابوالفضل خجالت کشید و گفت «ببخشید از بس بدبختی کشیدم آرزوهای الکی‌یم رو گفتم.» محسن گفت «به‌نظر من ریشۀ بدبختی مون اینه که ما هیچی نداریم و سرمایه‌دار همه چی. برای همین مجبوریم نیرومون رو به اون بفروشیم تا یه لقمه نونی برا خودمون و زن و بچه‌هامون دست و پا کنیم.» بهادر پرسید «تو چه کاری رو خوب بلدی؟» محسن گفت «من چند سالی شاگرد نجار بودم. فکر کنم نجاری رو از کارهای دیگه بهتر بلدم.» بهادر گفت «اگه ابزار نجاری و یه مغازه داشتی می‌ومدی کارگر کارخونه بشی؟» محسن گفت «نه صد سال دیگه نمی‌اومدم کارگر کارخونه بشم. کارگر و اوستای خودم می‌شدم.»

بهادر رو به غلامعلی و مراد کرد و گفت «شما چی فکر می‌کنید؟» غلامعلی گفت «من به فکری دارم ولی بهم نخندین. اگر کارخونه مال همه کارگرامون بود حتی کارگرای اون طایفه اونوقت مشکل ما حل می‌شد» ابوالفضل خندید و گفت «زحمت کشیدی. اگه همه کارخونه‌ها مال خود کارگرای بود که توش کار می‌کردن که کل مسئله حل می‌شد.» بعدش هم کلی خندید. بهادر چیزی نگفت. مدتی به تخمه خوردن گذشت. همه ساکت بودن.

بهادر با آرامش بحث را ادامه داد «مارکس و انگلس دو تا از دانشمندای مبارز سال‌ها مطالعه کردن و مبارزات کارگران دنیا را پی‌گیری کردن تا پی به ریشه این مشکل بردن. اونها با دلیل به این نتیجه رسیدن که سرمایه‌دارها مالک ابزار تولید هستن و کارگرا که دست‌شون خالیه، مجبورن نیروشون رو به اونا بفروشن. یعنی ابزار تولید در اختیار تولید کننده نیست. بلکه در مالکیت خصوصی سرمایه‌دارها هست. این یکی از تضادهای بسیار مهم سرمایه‌داری هست.» محسن گفت «بین آقا مجتبی تا حالا چند بار کلمه تضاد رو بکار بردی و روشون هم خیلی تأکید کردی. میشه واضح‌تر بگی مقصودت چیه؟» بهادر گفت «ببخشید من متوجه این مسئله نشدم. حالا توضیح میدم. یکی از فیلسوفان خیلی مهم به نام هگل کشف کرد که در درون همه چیزها و پدیده‌ها تضاد وجود داره. تضاد یعنی اختلافی که باعث رودرویی میشه. یعنی چیزهایی هست که دائم با هم در مبارزه هستن. مثل مرگ و زندگی در حیات تمام موجودات. از بدو تولد تو میدونی که درون این نوزاد همون‌طور که زندگی هست مرگ هم هست و همیشه تا عمر معمولی آدم هم امکان زندگی هست و هم امکان مردن. حتی درون یک میوه. که اگر هسته‌اش کاشته بشه حیات اون هسته ادامه پیدا می‌کنه ولی مرگ گیاه هم همراهش هست. و اگر هسته کاشته نشه همون اول به سمت مرگ میره. شنیدی که میگن تو ذات آدم‌ها هم خوبی هست و هم بدی و این دو دائم با هم در نزاع هستن. و با بررسی

پدیده‌ها متوجه شد که همه چیز دائم در حال تغییر هست و این تضاد داخلی موتور این تغییر هست و سرانجام باعث دگرگونی میشه. مارکس هم این روش منطقی رو گرفت و در بررسی تاریخ بکار برد و فهمید در مسائل اجتماعی و تاریخی هم همین‌طوره. بین برده‌داران و برده‌ها تضاد وجود داشت و این تضاد چندین بار به جنگ بزرگی مثل جنگ اسپارتاکوس رهبر برده‌ها با حکومت روم کشیده شد. در دوران فئودالی و همون خان و ارباب خودمون هم همیشه بین ارباب و رعیت این تضاد وجود داشت و وقتی این تضاد حاد می‌شد بین دهقان‌ها و رعیت‌ها از یک طرف و ارباب‌ها و حکومت‌ها که همیشه نماینده طبقه سرتربودند جنگ می‌شد. حالا هم بین طبقه کارگر یا پرولتاریا و طبقه سرمایه‌دار یا بورژوازی تضاد منافع وجود داره. پس هر وقت تضاد بین دو چیز مطرح میشه یعنی بین این دو چیز مبارزه هست. گاهی مثل آتش زیر خاکستر به چشم نیامد و آرومه و گاهی هم شعله میکشه و میسوزونه.» محسن دوباره پرسید «خوب گفتن اینکه بین چیزها تضاد هست چه فایده‌ای داره؟»

بهادر گفت «رفقا تخمه‌ها رو یواش‌تر بخورین، مثل اینکه بحث‌مون طول می‌کشه. می‌خوان بحث رو بندازیم به فردا؟» غلامعلی گفت «نه! ما هنوز جواب اصلی رو نگرفتیم.» بقیه هم تأیید کردن. بهادر گفت «بسیار خوب. نقشی که این تضاد در پدیده‌ها داره اینه که بالاخره باعث تحول و دگرگونی تو پدیده‌ها میشه. یعنی باعث میشه پدیده قبلی از بین بره و پدیده‌ای جدید جایگزینش بشه. البته ممکنه تا مدتی آثار پدیده قبلی در درون پدیده جدید باقی بمونه ولی کلیت‌ش عوض میشه. مثلاً تضاد درون برده‌داری باعث از بین رفتن برده‌داری شد و دوران فئودالی جاش رو گرفت. تضاد درون سیستم فئودالی باعث شد که دوران فئودالی تموم بشه و مناسبات سرمایه‌داری جاش رو بگیره. تمام پدیده‌ها توشون تضاد دارن و این باعث تحول و دگرگونی‌شون میشه.» مراد گفت «پس به این ترتیب این جوریه که تو میگی هرچیزی که بوجود میاد تضاد توش رشد

میکنه تا زمانی که اون چیز از بین بره و یک چیز جدید جاش رو بگیره؟» محسن هم در ادامه گفت «پس به این ترتیب هیچ چیزی ثابت و موندگار نیست و هم چیز در حال تغییره. حتی سرمایه‌داری.» بهادر گفت «دقیقاً حرفاتون درسته. باید عادت کنین که در هر چیز یا پدیده‌ای به این روش نگاه کنین و تضاد اصلی درونش رو کشف کنین چون تضادهای مختلفی درون هر پدیده و هر چیزی هست. تشخیص تضاد اصلی مهمه تا براساس اون بتونین حدس بزنین که به چه سمتی میره. این احتیاج به مطالعه و تمرین زیاد داره که این‌طور نگاه کردن و بررسی، عادتون بشه. خوب متوجه شدین؟ انتظار نداشتن باشین همه چیزهایی رو که باهم بررسی کردیم و یاد گرفتیم فوری جا بیوفته. باید پیگیر باشین و مرتب روی موضوعها فکر کنین و هر جا شک کردین و یا سؤالی براتون پیش اومد برید دنبالش و تا قانع نشدین ول نکنین. تفکر و بررسی مداوم و بحث و مطالعه همه‌رو جا میندازه.» مراد گفت «واقعاً خوب شیرفهم‌مون میکنی، هرچند که بعضی از این چیزایی که میگی خیلی سخته. حالا برگردیم سر بحث قبلی. گفتی که آقای مارکس فهمید که تضاد در سیستم سرمایه‌داری تضاد بین تولیدکننده که ما کارگرا هستیم و سرمایه‌داره، باید ابزار تولید مال ما باشه ولی دست اونه. خُب حالا که دست اونه. این تضاد چه کار می‌کنه؟»

بهادر گفت «تنها این تضاد نیست. یک تضاد دیگه بین تولید و مصرفه. سرمایه‌دار فقط به فکر تولید بیشتر برای سود بیشتره ولی برایش مهم نیست که نیاز مصرف‌کننده‌ها چقدره. سعی می‌کنه هرچه بیشتر تولید بکنه. یک موقعی میرسه که میزان تولید از مصرف بیشتر میشه. اونوقت چه اتفاقی میوفته؟» غلامعلی گفت «جنس‌ها رو دستشون باد می‌کنه.» بهادر گفت «درسته. وقتی جنس فروش نرفت یعنی پول برگشت نمی‌کنه و دست تاجر و سرمایه‌دار خالی میشه. وام‌ها و قرض‌هاشون سر میرسه. به این میگن بحران سرمایه‌داری. و مرتب تقریباً هر ده‌سال و یا کمی کمتر و یا بیشتر این اتفاق میوفته.

عده‌ای ورشکست میشن. کارخونه‌ها تعطیل میشن. عده زیادی از کارگرا بیکار میشن. تقاضا برای کار زیاد میشه. عرضه کار کم میشه. سرمایه‌دارهایی هم که ورشکست نشدن از شرایط بوجود اومده سوء استفاده می‌کنن و دستمزد کارگر رو پایین میارن. و فشار اقتصادی روی کارگرا زیاد میشه. شرایط بحران از یک طرف حرص سود بیشتر سرمایه‌دار و فشار برای کاهش دستمزد کارگر و از اون طرف مقاومت و مبارزه کارگر برای دستمزد بیشتر رو تشدید میکنه.» غلامعلی گفت «ولی سرمایه‌داری که زیر پاش خیلی قرص و محکمه. بالاخره چی میشه.»

بهادر گفت «همون طور که گفتم هیچ پدیده‌ای دائمی نیست. همه چیز در حال جریان و تغییره. روزی هم میرسه که سرمایه‌داری شروع به نابود شدن میکنه. فشار همیشگی بر کارگرا آن‌ها را به مبارزه وامی‌داره، آگاه شدن کارگرا از یک طرف و متشکل بودن کارگرا در سندیکاها و اتحادیه‌ها از طرف دیگه و داشتن یک تشکیلات رهبری کننده منسجم و قوی و با تجربه و مرتبط با کارگرا که در همه مملکت ریشه داشته باشه و همچنین پشتیبانی کارگرا و زحمت‌کشان دیگه به صورت متحد از این تشکیلات، بعلاوه شرایط دیگه داخلی و خارجی مثل متزلزل شدن حکومت، اونوقت انقلاب کارگری میشه و سرمایه‌داری سقوط می‌کنه. اتفاقی که تقریباً در صد سال پیش در روسیه افتاد ولی به خاطر بعضی انحرافات و فشار شدید امپریالیسم غرب، بعد از ۷۰ سال شکست خورد.» ابوالفضل گفت «حالا از کجا معلوم که ما هم اگه تونستیم سرمایه‌داری رو نابود کنیم بعدش مثل روسیه شکست نخوریم؟» بهادر گفت «اینکه تو روسیه تونستن موفق بشن یک علتش این بود که از شکست‌های انقلاب‌های کارگری دیگه درس گرفته بودند. ما هم حتماً درسهای پیروزی و شکست انقلاب روسیه رو حتماً بررسی می‌کنیم و از اون‌ها درس می‌گیریم. حالا دیگه خیلی دیر وقته. بهتره بریم بخوابیم که فردا صبح سر کار چرت نزنیم.» محسن گفت فقط یک سؤال کوچولو «این

که به بعضی‌ها می‌گن مارکسیست، بعلت عقیده داشتن به نظریات همین آقای مارکس هست که چند بار اسمش رو آوردین؟» بهادر گفت «بله و با افتخار می‌گم که من یک مارکسیست هستم.» خیلی دیر وقت بود. به خانه برگشتند و خوابیدند.

۱۴

بهادر ارتباطش را با طایفه دیگر هم حفظ کرده بود. دربارهٔ اختلافاتشان پرسیده بود. این اختلاف‌ها ریشه در گذشته‌های دور، دعوا سر حق‌آبه، زمین‌های دیم، محل چرای دام‌ها و نزاع‌های دست‌جمعی و قتل و خونخواهی داشت. ولی مدت‌ها گذشته بود و دیگر این مسائل مطرح نبود و با رشد جمعیت و تبدیل روستاهای بزرگ به شهر، اختلاف‌ها تبدیل به درگیری در انتخاب نماینده‌های مختلف شده بود. حتی در انتخابات جدید هم دوبار تیراندازی شده بود. بهادر بحث را به منافع مشترک کارگری و همکاری کشیده بود ولی جواب منفی شنیده بود. ولی ارتباط هم‌زمان با هر دو طایفه، دیگر مشکلی نبود. بهادر متوجه شد که رفقاییش در ضمن کار مرتب با همکاراشون خیلی آهسته مشغول صحبت هستند.

عصر بهادر پیشنهاد کرد بریم بیرون بستنی بخوریم. به کارگرای اتاق دیگر هم که مشغول چای خوردن و ورق بازی بودند پیشنهاد بیرون رفتن و بستنی داد. آن‌ها همان‌طور که بهادر پیش‌بینی کرده بود آن‌چنان غرق بازی بودند که بلافاصله پیشنهاد را رد کردند. بهادر از رفقا خواست که به یک پارک دیگر بروند. دوباره تخمه و بطری آب خریدند. به محل جدید خلوت رفتند. بهادر پرسید «رفقا کجا بودیم؟» محسن گفت «دیروز گفتیم که شرایط طوری پیش میره و تضادها باعث انقلاب کارگری میشن. حالا بگو بعد از انقلاب کارگری اوضاع چطور میشه؟ آیا کارگرا یک نفس راحت می‌کشن؟»

۶۱

بهادر گفت «اولین حرکت در انقلاب کارگری یا انقلاب سوسیالیستی بدست آوردن حکومت توسط کارگران هست. باید ماشین حکومتی سرمایه‌داری رو نابود کنیم. نمایندگانی که توسط شورای سراسری کارگران کشور انتخاب میشن حکومت رو تشکیل میدن. بلافاصله تمام مراکز مهم کشور نظیر پادگان‌ها، رادیو تلویزیون، بانک‌ها و وزارتخانه‌ها و خلاصه کلیه مراکز حساس توسط کارگرای مسلح تصرف میشه و تحت کنترل کارگران در میاد تمام کارخانه‌های بزرگ صنعتی به مالکیت دولتی در میاد. مدیریت کارخانه‌ها تحت کنترل شورای کارگری کارخانه و مهندسین منتخب اون‌ها قرار میگیره. تمام زمین‌های بزرگ کشاورزی سرمایه‌دارها هم به مالکیت اجتماعی در میاد در اختیار کارگرای کشاورزی فاقد زمین قرار می‌گیره. دولت کارگری جدید موظف میشه به تدریج برای همه چه زن و چه مرد کار جور کنه. مفت خورهایی که تا اون موقع کار نمی‌کردن و از دسترنج دیگران استفاده می‌کردند، اموالشان مصادره و از این به بعد مثل بقیه مجبور بکار کردن میشن. اوضاع اقتصادی و تولید که بهتر شد دولت زمینها رو ملی اعلام می‌کنه و کم‌کم مالکیت خصوصی سرمایه‌دارهای متوسط و کوچک رو هم لغو می‌کنه. یعنی مالکیت خصوصی بر ابزار تولید از بین میره و تعاونی‌های تولیدی کارگری گسترش پیدا میکنه. اقتصاد و تولید که توسعه پیدا کرد، دولت موظف میشه که برای همه مسکن مجانی تهیه کنه. آموزش و پرورش برای همه اجباری و مجانی میشه. خدمات درمانی هم مجانی میشه.» مراد پرسید «اگر زمامون هم کار بکنن تکلیف بچه‌هامون چی میشه؟ لباس شستن و غذا و کارهای خونه چی میشه؟» بهادر گفت «مادر و پدرها تا وقتی که نوزادشون کمی بزرگ بشه مرخصی با حقوق می‌گیرن. مثلاً شش ماه. بعد در هر محل یا در هر کارخونه مهد کودک درست میشه و بچه‌ها تا بعد از ظهر که پدر و مادرها کارشون تموم میشه اونجا هم مواظبت میشن و هم آموزش می‌بینن. در هر محل محلهایی برپا میشه که در اونجا تعدادی ماشین لباسشویی و لباس خشک کنی گذاشته میشه و افراد محل از این دستگاه‌ها استفاده می‌کنن. نهار هم که در

محل کار داده میشه. تعاونی های بزرگ کارگری درست میشه تا کارگران اجناس را ارزانتر تهیه کنند.» ابوالفضل گفت «چه عالی تو کارخونه هم هرچی تولید میکنیم می فروشیم و پولش رو بین خودمون تقسیم می کنیم.» بهادر گفت «فکر می کنی پول مسکن، بهداشت، آموزش و پرورش و خیلی چیزهای دیگه که برای رفاه کارگرا و زحمتکشان هست از کجا میاد؟ هر کارخانه باید سهمی از تولیدش رو به دولت کارگری بده تا دولت بتونه صرف تهیه و اجرای این مسائل بکنه. در ضمن اختلاف بین کمترین و بیشترین حقوق بسیار کم و محدود میشه. این هایی که گفتم از تجربه انقلاب شوروی بدست اومده. و اون ها هم به سادگی به این شرایط نرسیدند و مواردی که گفتم بلافاصله عملی نشد. قدم به قدم مبارزه کردن تا تونستن سرمایه دارها رو ساقط کنن و سال ها با انگیزه زحمت کشیدن و سطح تولید و رفاه رو بالا بردن تا این امکانات رو برای خودشون فراهم کردن. این ها مراحل گذار به سوسیالیست هست. به جایی میرسه که طبقات از بین میرن و همه بی طبقه میشن. در مراحل رسیدن به سوسیالیسم تجربه های جدیدی کسب می کنیم که به نفع طبقه مون انجام بدیم و الگویی برای دیگران بشه. کسانی که در این راه گام می گذارن و علیرغم تمام سختی ها مبارزه میکنند تا بتونن برای همه رفاه اشتراکی بوجود بیارن "کمونیست" هستند. کمونیسم نفی هرگونه ستم و تبعیض طبقاتی، جنسی، نژادی، ملی، مذهبی، عقیدتی و تخریب محیط زیسته. یعنی کمونیسم جنبشی برای آزادی و برابری و رفاه و سعادت واقعی انسان هاست. کمونیسم در حقیقت آرمان و علم رهایی طبقه کارگره.» محسن بلافاصله گفت «من از همین الان کمونیست شدم.» مراد و غلامعلی هم گفتند «ماهم همین طور.» ابوالفضل هم تو رو یا فرو رفته بود. وقتی به خود آمد او هم خودش را کمونیست دانست. بهادر گفت «کمونیست بودن به قبول داشتن یک ایدئولوژی نیست. از طرفی علم مارکسیست علم تغییر شیوه تولید سرمایه داری و رسیدن کارگران به حکومت و نابودی طبقات هست. یعنی یک کمونیست کسی که علاوه بر داشتن این اعتقاد، باید محکم و پر تلاش در این راه گام بذاره، دانش

سیاسی خود رو افزایش بده، کارگران رو آگاه کنه، تشکیلات کارگری را تقویت کنه و گسترش بده تا زمانی که شرایط انقلابی فراهم شد، طبقه کارگر هم برای انقلاب و پیروزی آماده باشه. اون فرد یک کمونیست هست. شما هم امیدوارم در این راه سخت، گام بزارین و تبدیل به یک کمونیست پیگیر بشین.» در همین موقع تلفن بهادر زنگ زد. بهادر از رفقا فاصله گرفت و به تلفن جواب داد. زری بود. بعد از احوال پرسى، بهادر پرسید «اوضاع تو چطور پیش رفته؟» زری گفت «کار من خوشبختانه نسبتاً خوب پیش رفته هر چند که یک مشکل خیلی اساسی باقی مونده که یه فکری براش دارم. فکر می‌کنم تا دو سه هفته دیگه تموم بشه. خیلی وقته ندیدمت، دلم تنگ شده. تو اوضاعت چطوره؟» بهادر گفت «کار من یه مقداری پیچیده بود ولی خوب پیش رفته. نمی‌تونم پیش‌بینی کنم که کی کارم تموم میشه. از مامان مهری و مجید چه خبر.» زری گفت «مدتی خبری ندارم. دلم برای اون‌ها خیلی تنگ شده.» بهادر هم گفت «منم خیلی دلم هم برای تو و هم برای اونا تنگ شده. حُب! مواظب خودت باش.» زری گفت «تو هم مواظب خودت باش.» و خداحافظی کردند. بهادر برگشت پیش رفقا و گفت «رفقا تقریباً اون‌چه بلد بودم رو گفتم. دو سه روز بحث رو تعطیل می‌کنیم و درباره اون‌چه با هم بحث کردیم فکر می‌کنیم و بعد کارهای عملی رو شروع می‌کنیم. هرچند که متوجه شدم شما زودتر شروع کردین و با دوستانون وارد گفتگو شدین. یادتون نره حسابی مخفی‌کاری بکنین تا انگشت‌نما نشین. با هر کسی هم سر بحث رو باز نکنین. آدم‌های قابل اطمینان رو انتخاب کنین. پاشین بریم خونه.» تو راه بستنی خرید و گفت «اینم قول بستنی که بهتون داده بودم.»

همان روز بهادر تعدادی جزوه و کتاب به آنها داد و گفت «همیشه وقت‌تون رو صرف مطالعه و بحث و فکر و بررسی تجربه‌هاتون کنین. وقت رو هدر ندین. یاد بگیرید فوری مسئله‌ای رو قبول نکنید. به هر مسئله‌ای انتقادی برخورد کنین. به استدلال‌هایی

فکر کنین که ممکنه چیزی رو که می‌خونین رد کنه و بعد خوب مسئله رو زیر و بالا کنید و تا کاملاً قانع نشدین موضوع رو قبول نکنین. همیشه اطرافتون رو خوب برانداز کنین. شرایط رو همه جانبه بررسی کنین و بعد تصمیم بگیرین و حرکت کنین. هر شرایطی حرکت خاص خودش رو می‌طلبه و یادتون باشه تمام تصمیم گیری‌ها و حرکت‌های ما باید در راستای منافع طبق کارگر باشه.»

در این سه روز رفقا مشغول مطالعه و گاهی بحث با همدیگر و گاهی سوالی از بهادر بودند. روز سوم بهادر رفقا را جمع کرد و گفت «یکی از وظایف ما اینه که قوانین کارگری رو خوب بشناسیم. یک نفر این جزوه که مربوط به قوانین کار هست رو بخونه و بعد روش بحث کنیم.» محسن جزوه را گرفت و مشغول خواندن شد. هنوز دو صفحه بیشتر نخوانده بود که مراد گفت «وایسا ببینم. این جاش رو دوباره بخون. من اصلاً نمی‌دونستم که این حق منه.» بهادر گفت «رفقا اجازه بدین جزوه کاملاً خونده بشه بعد دوباره برمی‌گردیم و رو تک‌تک قوانین بحث می‌کنیم.» در حین خواندن غلامعلی مرتب می‌گفت «!!!» و محکم پشت دست خودش می‌زد. ابوالفضل سرش را تکان می‌داد و مراد مرتب می‌گفت «نامردا.» وقتی تمام شد محسن گفت «پس اینا تو این دو سال کلی حق ما رو خوردن.» از بهادر پرسید «تو از کی فهمیدی؟» بهادر گفت «من از همون لحظه‌ای که یک کاغذ گذاشتن جلوم و گفتن امضاء کن و میزان حقوقم و شرایط کار رو گفتن فهمیدم اوضاع از چه قراره.» ابوالفضل گفت «پس چرا به ما نگفتی؟» بهادر گفت «اگر می‌گفتم تو چه کار می‌کردی؟» ابوالفضل گفت «می‌رفتم و داد می‌زدم و قانون رو به رخشون می‌کشیدم و حقم رو می‌گرفتم.» بهادر لبخند زد. محسن گفت «اون وقت با یک لگد می‌انداختنات بیرون.» بهادر گفت «به نظر شما حالا چه کار کنیم؟» ابوالفضل بلافاصله جواب داد «همین فردا اعتصاب راه می‌اندازیم.» محسن گفت «چرا قبلاً اعتصاب راه نیانداختی؟» ابوالفضل گفت «چون از قانون کار اطلاعی نداشتم.» محسن

دوباره پرسید «مگه بقیه از قانون کار اطلاع دارن که فردا اعتصاب کنن؟» ابوالفضل اخم‌هاش رو تو هم کرد و رفت عقب نشست. مراد گفت «اول باید همه کارگرا رو در جریان بگذاریم و آگاه‌شون کنیم.» غلامعلی گفت «یعنی از فردا جزوه رو ببریم و دسته دسته براشون بخونیم. این که خیلی سخته و ما رو انگشت نما می‌کنه.» یک مدتی سکوت شد و محسن گفت «من پیشنهاد می‌کنم نکات مهم قوانین رو که مربوط به حقوق ما هست روی کاغذ می‌نویسیم و زیرش هم توضیح میدیم که تو این دو سال در چه موردهایی حق‌مون خورده شده. می‌دیم همه بخونن.» بهادر گفت «بهتره که متنش رو تهیه کنین. سعی کنین از یک صفحه بیشتر نشه که راحت خونده بشه. بعد اگر آشنا دارین بدین اونو تایپ کنن و چندین نسخه ازش کپی می‌گیریم و مخفیانه این اعلامیه رو در نقاط مختلف کارخونه که تو چشم باشه بچسبونیم و ببینیم عکس‌العمل کارگرا چیه. بخصوص نفرت طایفه دیگه.» ابوالفضل دوباره خودش رو جلو کشید گفت «حتماً همه عصبانی میشن و آماده اعتصاب.» بهادر گفت «من پیشنهاد میکنم که اجازه بدیم این مسئله اول بین کارگرا حسابی جا بیوفته. چون بعضی‌ها هستن که از اعتصاب می‌ترسن و به همین شرایط راضی هستن. باید مرحله به مرحله پیش بریم.» غلامعلی گفت «درسته، من مطمئن هستم که بیشترشون هنوز دلشون به این حکومت خوشه و بهش اعتقاد دارن. فکر می‌کنن که نماینده وزارت کار اگه بفهمه پدر صاب کارخونه رو در میاره و حق ما رو ازش می‌گیره.» مراد و سعید هم تصدیق کردند. بهادر گفت «خوب نظرتون چیه. باید چکار کنیم.» سعید گفت «فردا تو نهارخوری نظر جمع رو می‌پرسیم ولی تقریباً من مطمئن هستم که نظر آقا غلامعلی درسته.» بهادر گفت «بسیار خوب، بهتره که با نظر اکثریت حرکت کنیم و این فرصت رو به کارگرا بدیم که با تجربه خودشون متوجه اشتباه‌شون بشن. من پیشنهاد می‌کنم از قبل آماده باشیم و متن شکایت رو تهیه کنیم. فردا بعد از نظرخواهی بدیم همه امضاء کنن و بفرستیم برای شعبه وزارت کار تو شهر. این مسئله چون حالت اعتراض تند رو نداره و کارگرای اینجا سابقه

مبارزه و اعتصاب ندارن، این طوری یواش یواش جلو میان. تو این فاصله هم ما مرتب تبلیغ می‌کنیم که این حکومت طرفدار سرمایه‌دارها هست.» ابوالفضل گفت «تا بحال چندین بار بازرس وزارت کار اومده و مستقیماً رفته دفتر مدیر. اونجا کلی پذیرایی شده و بعد هم با دست پر برگشته. حتی یک نگاه هم به ما نکرده.» بهادر گفت «من هم یک‌بار این مسئله رو دیدم حتی چند بار مسئولین شهر رو دیدم گه‌گاهی میان اینجا و با مدیر خوش بش می‌کنن و سهم‌شون رومی‌گیرن. همه‌شون دست‌شون تو یک کاسه‌ست. من هم اصلاً امیدی ندارم که شعبه وزارت کار کاری بکنه. فقط شناختی از عوامل دولتی به کارگرا میده و زمان بیشتری برای تبلیغ اعتصاب به ما میده.» مراد گفت «ولی هنوز به مشکل دیگه هم هست. ما کارگرای طایفه خودمون رو می‌تونیم قانع کنیم و اکثرشون رو به اعتصاب بکشونیم ولی اون طایفه بعید می‌دونم تعداد زیادی به اعتصاب کشیده بشن.» دوباره سکوت برقرار شد. بالاخره غلامعلی گفت «ما دیگه باید فقط منافع کارگری رو در نظر بگیریم. من از غرورم می‌گذرم و میرم پیش ماشاءالله‌خان بزرگتر اونا، سنش هم از من بیشتره. بهش میگم تو بزرگترِ کارگرای کارخونه ما هستی. تو جلو باش ما پشت سر تو. تو امضاءها رو به‌عنوان بزرگتر جمع کن. اگر پذیرفت که حله. اگر هم نه، خودمون شروع می‌کنیم.» محسن ادامه داد «همه پیشنهادها عالیه. مدتی صبر می‌کنیم که بازرس بیاد و طبق معمول بره افاق مدیر و دست پر برگرده و بعد ما اعتصاب رو راه می‌اندازیم. و سعی می‌کنیم ارتباطمون رو با کارگرای طایفه دیگه بیشتر کنیم. چون از این به بعد کارگرا باید متحد بشن.» بهادر گفت «بسیار برنامه‌ریزی خوب و با فکری شد. این‌جوری امید موفقیت خیلی بیشتره. در ضمن مرتب کارگرهایی که به اعتصاب نیومدن، دعوت به پشتیبانی از برادرانشون کنید. هیچ‌وقت اونها رو تحقیر نکنید و ترسو نخونید.» و ادامه داد «شما باید بدونین که این مبارزات اقتصادی جنگ با علت بدبختی کارگرا نیست بلکه جنگ با معلول هست و پیروزی در این اعتصاب فقط یک مُسکن هست. مبارزه به همین جا خاتمه پیدا نمی‌کنه. الان کارگرای دیگه مبارزه برای افزایش حداقل حقوق رو شروع

کرده‌اند. باید مبارزات و اخبار کارگری را مرتب پیگیری کنید و سعی کنید این مبارزات را به اطلاع بقیه هم برسوانید. کارگرا در همه جا هم‌درد و هم منافع هستند و باید همه با هم برعلیه سرمایه متحد بشن.» ابوالفضل کمی مین‌مین کرد و گفت «بیخشیید. من عصبانی شدم و بی‌فکر حرف زدم. از این به بعد سعی می‌کنم از این اشتباهات نکنم.» بهادر گفت «آفرین به تو رفیق ابوالفضل که اشتباهت رو پذیرفتی و از خودت انتقاد کردی.»

۱۵

کارها طبق پیش‌بینی و برنامه پیش رفت. کمیته کارگری متشکل از غلامعلی و ماشاءالله‌خان و سه نفر دیگه تشکیل شد. بازرس هم آمد و خندان رفت. مدیر هم از بالای پنجره لبخند تمسخرآمیزی به کارگران زد. تبلیغات ادامه پیدا کرد. غلامعلی با مراد سراغ ماشاءالله‌خان رفتند. قرار برای فردا صبح گذاشته شد. اعتصاب شروع شد و تقریباً هفتاد درصد کارگران اعتصاب کردند و کار را خواباندند و در حیاط کارخانه تجمع کردند. بهادر چندین بار برای کارگرهایی که به اعتصاب نپیوسته بودند صحبت کرد و نصف آن‌ها به اعتصاب پیوستند. تولید خوابید. کسانی که اعتصاب نکرده بودند از صبح تا شب کنار دستگاه‌شان می‌نشستند. روز دوم نهار قطع شد. چهار روز که گذشت مدیر کارخانه با فرمانداری برای اعزام نیروهای انتظامی تماس گرفت. روز بعد حدود ساعت ۱۰ صبح تعدادی نیروهای انتظامی به کارخانه آمدند و بعد از سخنرانی حالت تهاجمی گرفتند. همه بلند شدند. کارگران بازو در بازو مقابل‌شان قد علم کردند. غلامعلی بازو در بازوی ماشاءالله‌خان در ردیف جلوی صف قرار گرفتند. شب پسرعموی محسن به خانه آنها سر زد. به محسن گفت «یکی از دوستانم تو فرمانداری کار می‌کنه. گفت فردا قراره با تعداد

بیشتری به کارخونه شما حمله کنن و عده‌ای رو دستگیر کنن که غائله بخوابه. یک نفر به اسم مجتبی بعنوان تحریک کننده عنوان شده و قراره حتماً دستگیرش کنن.» محسن خیر را به بهادر رساند. بهادر محسن را کنار کشید و گفت «من فعلاً نمی‌تونم کنار بکشم. فردا اگر من دستگیر شدم و یا فرار کردم، تو گروه رو حفظ کن. من حتماً یک رابط دیگه براتون میفرستم.» جمله رمز برای شناخت رابط رد و بدل شد. راه‌های احتمالی فرار بررسی شد و مسئله حمله فردا به رفقا اعلام شد. قرار شد در ردیف اول غلامعلی و چند ردیف بعد مراد و در ردیف‌های عقب‌تر ابوالفضل و ردیف آخر محسن قرار بگیره که کنترل پیوستگی کارگرا از بین نره.

فردا صبح به کارگرا توضیح داده شد که امروز نیروهای انتظامی با تعداد بیشتری میان و درگیر میشن. و گفته شد که توی تمام اعتصاب‌ها همین‌طور بوده ولی بیشتر آنها تسلیم نشدن و به اعتصاب‌شان ادامه دادند. پیچ بین کارگرا راه افتاد. بهادر دوباره سخنرانی کرد و گفت «بیشرمانه حقوق ما را دزدیده‌اند. ما با آرامش و براساس قانون وزارت کار و مجلس، اعتراض می‌کنیم. نیروهای حکومتی به جای دفاع از ما از دزد حمایت می‌کنند. ننگ بر ما اگر چنین ذلتی رو به پذیریم.» روحیه‌ها تقویت شد. تا آخر می‌ایستیم، شعارهایی بود که مرتب شنیده می‌شد. ماشین‌های نیروی انتظامی سر رسیدند و طبق معمول با تعدادی موتورسوار و وانت پر از افراد لباس شخصی. بعد از نطق اولیه و ایستادگی کارگرا، حمله شروع شد. کارگران ایستادگی کردند. درگیری شروع شد. نصف کارگران به داخل سالن‌ها فرار کردند. بهادر دوباره به سالن رفت و با نطق هیجانی از آنها خواست که همکاران و همدردان‌شان را تسلیم نکنن. تقریباً همه با فریاد برگشتند و نیروها را عقب راندند. محسن به بهادر نزدیک شد و گفت تو فرار کن. ما مقاومت می‌کنیم. بهادر قبول نکرد. هر قسمت که عقب می‌نشست بهادر به آن سمت می‌رفت و با فریاد و تهیج به جلو می‌خواندشان. نیروهای لباس شخصی به داخل صفوف کارگران

نفوذ کردند و با شناسایی بهادر تمام همت‌شان را برای دستگیری او گذاشتند. کارگران، زخمی و خون‌آلود عقب نمی‌نشستند. لباس شخصی‌ها بهادر را محاصره و زیر ضرب مشت و لگد گرفتند و پاهایش را گرفتند و به روی زمین کشیدند تا به سمت درب ببرند. مراد متوجه شد. ناخودآگاه فریاد یاعلی کشید و به سمت لباس شخصی‌هایی که بهادر را گرفته بودند یورش برد. با هر مشت و لگد یکی را پرت می‌کرد. مراد مبارزه می‌کرد و می‌جنگید. ابوالفضل و محسن و چند نفر دیگر به کمک او آمدند و بهادر را که دیگر رمقی نداشت و صورتش خونین و مالین شده بود از معرکه بدر بردند. ده نفر روی مراد ریختند و به زور او را دستگیر و به سمت ماشین‌ها بردند. مراد برگشت و به بهادر چشم دوخت و خوشحال از نجات او **"لبخندی از لذت مبارزه"** بر روی لبانش نشست. بهادر را از روی دیوار پشت کارخانه رد کردند و محسن گفت *«تا شب بین درخت‌ها قایم شو، شب یکی را دنبال می‌فرستیم.»* مقاومت ادامه داشت. بهادر کمی که بین درختان راه رفت متوجه شد که نمی‌تواند زیاد دور شود و اگر نیروهای انتظامی به دنبال او بیایند نای دویدن ندارد و حتماً دستگیرش می‌کنند. تمام نیرویش را جمع کرد و از یک درخت پر شاخ و برگ بالا رفت و سعی کرد در بین شاخ و برگ‌ها طوری بشیند که هم پیدا نباشد و هم تکیه‌گاه خوبی داشته باشد که بتواند استراحت کند. یکی از لباس شخصی‌ها متوجه فرار بهادر از دیوار پشت کارخانه شد و هم‌پالکی‌هایش را که در حال درگیری با کارگران بودند خبر کرد. بهادر تازه در جایش مستقر شده بود که سه موتورسوار با نفرات در ترکشان به سمت زمین پشت کارخانه آمدند و شروع به جستجوی بین درختان کردند. نیروهای انتظامی و لباس شخصی با دستگیری عده‌ای کارخانه را ترک کردند. کارگران به کمک و مداوای کارگران زخمی‌ها آمدند. اختلاف بین دو طایفه از بین رفته بود. فقط گروهی کارگر متحد بودند. موتور سوارها بعد از دو ساعت نا امید شدند و محل را ترک کردند.

شب بهادر در حال چرت‌زدن بود که صدای سوتی از دور توجه‌اش را جلب کرد. صدا نزدیک‌تر شد و بعد از هر سوت مجتبی صدا زده می‌شد. بهادر آهسته جواب داد و به کمک پسرعموی محسن از درخت پایین آمد. پسرعموی محسن گفت «عجب جایی قایم شدی. یک ساعته که دنبالت می‌گردم، می‌تونی راه بیایی؟» بهادر گفت سعی می‌کنم ولی چرا سوار موتورت نشییم. جواب داد. توی کارخونه یه عده لباس‌شخصی گذاشتن. امروز عصر هم رفتن خونه‌شما و اونجا رو زیر رو کردن. این محسن ما هم عجب زرنگ و با فکر شده. عصر زودتر اومد دنبال من و رفتیم خونه‌شما رو بقول خودش پاکسازی کرد و ساک تو رو به من داد. بهادر یک هفته در خانه پسرعموی محسن مهمان بود تا زخم‌هایش التیام پیدا کرد. او را با موتور به مرکز استان بردند و با اتوبوس روانه تهران کردند. هوا تاریک شده بود. بهادر در اتوبوس پشت سر راننده در حال چرت‌زدن بود که یک دفعه بوق ممتد یک ماشین او را از خواب پراند. یک ماشین در حال سبقت از اتوبوس بود و از مقابل یک کامیون که مرتب نور بالا می‌زد در حال نزدیک شدن بود. در یک لحظه که کامیون نور بالا زد، بهادر در صندلی عقب سواری برق دستبند را بر دست‌های ظریفی دید.

بهمن ۱۴۰۰

فراز پاکدل